

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۷۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۵ مرداد ۱۴۰۲

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم

من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۴

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهرزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۴:</p> <p>دید من‌ذهنی غلط است و ما نمی‌توانیم آن را تصحیح کنیم. من‌ذهنی هم مرتب ما را تنبیه می‌کند تا به‌طور کلی از او جدا شویم.</p> <p>- غزل شماره ۱۶۱۱ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۲۹</p> <p>- تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم با این دو بیت</p> <p>- شروع طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۰ تا صفحه: ۶۰</p> <p>- ادامه طرح تکرار روزانه ابیات، از جمله حکایت مغولان و مصریان</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۹۶</p> <p>- پایان طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>- بررسی مثلث همانش و افسانه من‌ذهنی، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>- بررسی مثلث واهمانش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی، با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی شکل توانایی انتخاب (نقشه گنج) و بیت مربوط به آن</p> <p>- مجموعه ابیات قرین</p> <p>- مجموعه ابیات تمرکز روی خود، به‌جای تمرکز روی دیگران</p> <p>- تفسیر مابقی ابیات (سوم تا یازدهم) غزل اصلی، به‌همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این ابیات</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۷ تا صفحه: ۱۲۱</p> <p>- مجموعه ابیات دفتر دوم، با تأکید بر عدم دخالت من‌ذهنی در کار معنوی</p> <p>- دو بخش پایانی حکایت «توبه نصح» از دفتر پنجم مثنوی</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم
من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم
سرِ خود نیز نخارم که تقاضایِ تو دارم

دلِ من روشن و مُقبلِ ز چه شد؟ با تو بگویم
که در این آینهٔ دلِ رخِ زیبایِ تو دارم

مکن ای دوست ملامت، بنگر روزِ قیامت
همه موجم، همه جوشم، دُرِ دریایِ تو دارم

مشنو قولِ طیبیان، که شکرِ زایدِ صفرا
به شکرِ دارویِ من کن، چه که صفرایِ تو دارم

هله ای گنبدِ گردون، بشنو قصهٔ امِ اکنون
که چو تو همرهٔ ماهم، بر و پهنایِ تو دارم

برِ دربانِ تو آیم، ندهد راه و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشایِ تو دارم

ز درم راه نباشد، ز سرِ بام و دریچه
سَرِ اللهُ عَلَینَا چه علایِ تو دارم

هله دربانِ عوانِ خو، مدهم راه و سَقَطِ گو
چو دَلم می‌زن بر رو، دَف و سُرْنایِ تو دارم

چو دَف از سیلیِ مطربِ هنرم بیش نماید
بزن و تجربه می‌کن، همه هیهایِ تو دارم



هله، زین پس نخروشم، نکنم فتنه، نجوشم به دلم حکم که دارد؟ دل‌گویای تو دارم

مناره: جای نور و روشنایی، گل‌دسته مسجد

تمناً: خواهش، تقاضا، آرزو

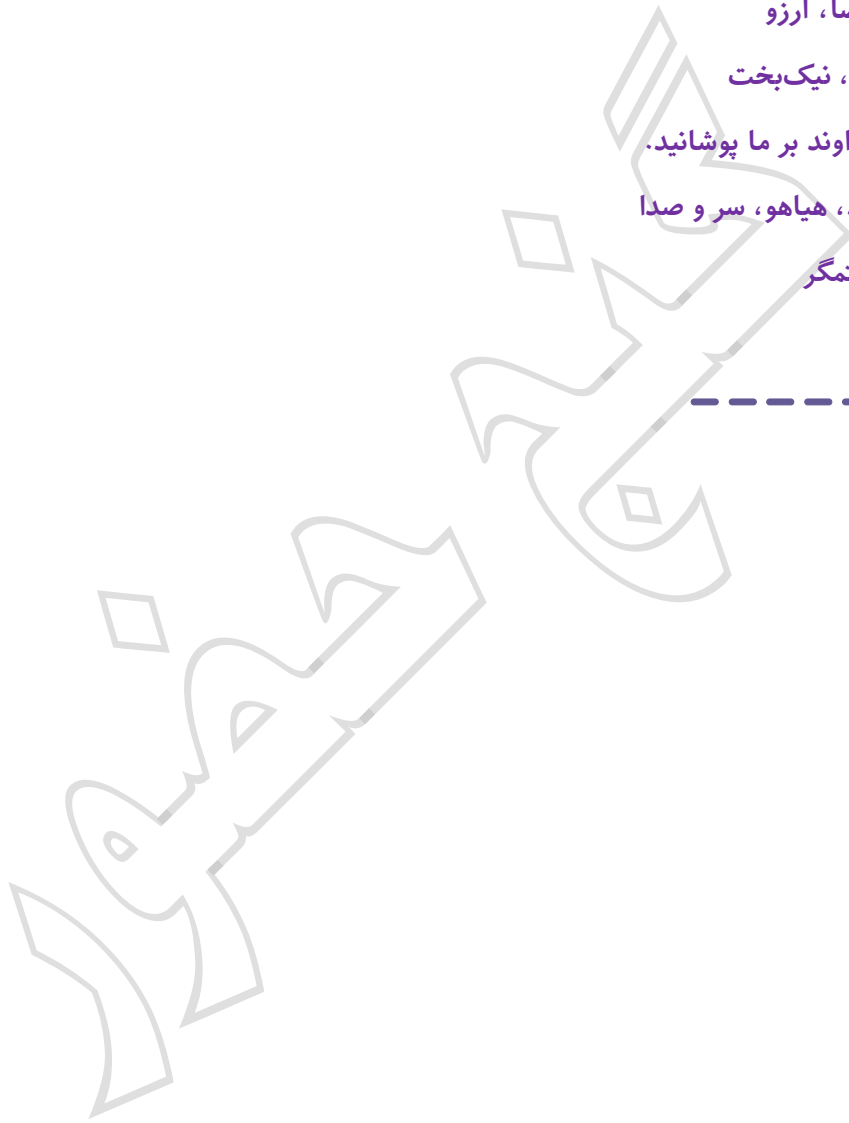
مُقْبِل: صاحب‌اقبال، نیک‌بخت

سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا: خداوند بر ما پوشانید.

علالا: بانگ و فریاد، هیاهو، سر و صدا

عوان‌خو: بدخو، ستمگر

سَقَط: دشنام





با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۱۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مکن ای دوست، غریبم، سر سودای تو دارم
من و بالای مناره، که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

مناره: جای نور و روشنائی، گل‌دسته مسجد

تمنا: خواهش، تقاضا، آرزو

مُقبل: صاحب‌اقبال، نیک‌بخت

همین‌طور که می‌بینید مولانا کلماتی را به‌کار می‌برد که دیگر الآن باید در ما ارتعاش زندگی بکند. در همین سه بیت، همین واژه «مکن»، «دوست»، «غریبم»، «سر سودای تو دارم»، «تقاضای تو دارم»، «رخ زیبای تو دارم»، تمنا یعنی آرزوی تو دارم. و همین‌طور «مناره» یا «مناره» به معنی جای روشن یا همان جای بلند در مساجد که اذان می‌گویند، در این‌جا یعنی جای روشن، جایی که سروصدای ذهن به آن‌جا نمی‌رسد.

و واژه‌های دیگری که در این غزل هست مثل قیامت، ملامت، که ملامت یعنی سیستم اداره من‌ذهنی. قیامت یعنی زنده شدن به زندگی. موج بودن، ذره بودن. و طبیبان، طبیبانی که ذهنی هستند، که می‌گویند شادی قدغن است. می‌گوید که نه، تو با شادی بی‌سبب درمان من کن، من تشنه عشق هستم.

و همین‌طور که گفتم آینه بودن دل، که آینه بودن دل، ترازو بودن آن را هم نشان می‌دهد و همین‌طور این‌که، همین‌طور که گردون، چیزهای چرخنده، ماه، دارند در آسمان، تشبیه است، ما هم ماه داریم. یادآوری می‌کند به ما که ماه تو ای انسان چه هست؟ همین ماه آسمان است؟ یا تو یک ماه دیگری داری که منظور زنده شدن به زندگی است.



همین‌طور دربانِ زندگی، دربانِ خدا همین من‌ذهنی است که پایین‌گزل می‌گوید دربان ما را هر لحظه تحقیر می‌کند، درست مثل این‌که توهین می‌کند به ما. می‌گوید ای دربان من را تنبیه کن، فحش بده به من، تحقیر کن که من بفهمم درحالی‌که امتداد زندگی هستم، دارم از عقل تو استفاده می‌کنم. درست مثل این‌که هر لحظه من‌ذهنی به ما می‌گوید تو مجهز به خرد ایزدی هستی، چطور از عقل جزوی من استفاده می‌کنی؟ گیر کردی در من، برو. هر لحظه ما را تنبیه می‌کند.

و همین‌طور «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، یعنی «پوشانید خداوند بر ما»، که دو معنی می‌دهد که هر دو درواقع از همدیگر سرچشمه می‌گیرند، یعنی من‌ذهنی ما با هشیاری جسمی، خدا را نمی‌بیند، از این رو خداوند نواقص و گناهان ما را می‌پوشاند مثل این‌که واقعاً بخشیده‌است. پس بنابراین دارد می‌گوید من از در و پنجره می‌آیم، از روزن می‌آیم، کارهای غلطی می‌کنم تو نادیده می‌گیری. پس من باید سعیم را بکنم.

و همین‌طور آخرسر می‌گوید دیگر نمی‌خروشم، با ذهنم نمی‌خروشم و خودم را می‌سپارم به تو. پس این واژه‌ها باید در شما ایجاد ارتعاش بکند، گرچه که این کلمات از جنس ذهن هستند، ولی همین صرفِ تکرار آن‌ها مخصوصاً در بیت مولانا، باید در شما زندگی را، اصلتان را به ارتعاش دربیآورد.

«مکن ای دوست، غریبم»، دوست چه کسی هست؟ دوست زندگی است. پس معلوم می‌شود همین‌که می‌گوید «مکن ای دوست»، دوست خداست، زندگی است، پس بنابراین آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، جسم است، دوست من نیست. به‌طور کلی ذهن من همانندگی‌ها را نشان می‌دهد و می‌خواهد هل بدهد به مرکز من و وضعیت این لحظه که ذهنم نشان می‌دهد، این دوست من نیست. پس دوست من چه هست؟ دوست من فضای گشوده‌شده است.

می‌گوید مکن این کار را. پس معلوم می‌شود چنین شخصی از جمله شما هشیار شدید به این‌که این کارهایی که می‌کنیم ما به نفعمان نیست. چکار می‌کنیم؟ هر لحظه آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌آوریم مرکزمان، از جنس جسم می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، می‌افتیم به غریبی. غریبی یعنی فضای ذهن، یعنی این جهان.

همین «مکن ای دوست، غریبم» یعنی ای خدایا، اولاً من اقرار می‌کنم که با من‌ذهنی‌ام کاری نمی‌توانم بکنم، الآن فهمیده‌ام من‌ذهنی دارم و کارها دست تو است، پس من در این لحظه تسلیم می‌شوم و من می‌دانم فضای ذهن که با آن من همانیده هستم، نمی‌توانم از آن بیرون بیایم الآن، این‌جا غربت من است، چون من از جنس تو هستم



و جذب چیزهای همانیده شدم، جذب این جهان شدم، مجبورم الآن در ذهن زندگی کنم، برای این که یک دفعه نمی‌توانم آزاد بشوم و این غریبی است.

کجا غریبی نیست؟ شهر من پیش توست و تو هم چون بی‌نهایت هستی و ابدیت هستی، من باید از این محدودیت ذهن مسافرت کنم به آنجا، ولی این کارهایی که من می‌کنم با ذهنم، به آنجا نخواهد رسید، چون هر لحظه من ذهنم را می‌آورم به مرکز، برحسب آن می‌بینم، در جادوی آن می‌افتم، در دیدن بد آن می‌افتم، بنابراین از یک وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهن می‌روم، در ذهن زندانی می‌شوم، این کار را نکن با من. من دیگر می‌فهمم که این کار را نباید بکنم ولی قادر نیستم. حالا پس بنابراین از طریق این فضای گشوده‌شده کار را می‌سپارم به دست تو.

پس «مکن ای دوست، غریبم» منجر می‌شود به تسلیم من، فضاگشایی من، که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست و فضای گشوده‌شده در این لحظه مهم است. یا باید تسلیم بشوم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که من را از جنس هشیاری اولیه که از جنس آلت است، یعنی تو هست، می‌کند. با گفتن «مکن ای دوست، غریبم» این لحظه باید از جنس او بشوم که او بتواند روی من کار کند. اگر با من ذهنی‌ام کار کنم، اخلاص ایجاد می‌کنم در کار زندگی.

«مکن ای دوست، غریبم»، چرا؟ «سر سودای تو دارم». یعنی من عشق تو را دارم، من می‌خواهم به تو زنده بشوم، من می‌توانم، می‌خواهم با تو یکی بشوم، الآن جدا هستم، ولی فکر و ذکر من این است که از جنس تو بشوم، با من ذهنی‌ام نتوانستم. حالا پس فضا را باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم، تو روی من کار کن. این طوری نباشد که من دوباره چیزها را بیاورم به مرکز و تو نتوانی روی من کار کنی.

ولی چون کارها دست توست، من هم دارم سعیم را می‌کنم، من پرهیز می‌کنم، من می‌دانم این کار بد است. دیدن جهان و تو برحسب همانیدگی‌ها بد است. من الآن دارم به خودم تلقین می‌کنم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مهم نیست تا آن مرکز نیاید، این را من می‌فهمم به‌عنوان انسان.

البته مولانا می‌فهمد، به ما هم می‌گوید، ما هم می‌فهمیم. پس بنابراین خودش توضیح می‌دهد «من و بالای مناره» یا «مناره»، مناره همین‌طور گل‌دسته مساجد است که اذان‌گو می‌رود آنجا. شاید می‌رود آنجا که درست بتواند اذان بگوید، سروصدای مردم نرسد به او، حالا چه دلیلی دارد آنجا، ولی مولانا می‌گوید مناره محل نور است. محل نور می‌دانید برای ما فضای گشوده‌شده است.

اگر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکز ما، آن می‌شود هشیاری جسمی یا تاریکی. «من و بالای مناره»، پس من لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنم، از جنس تو می‌شوم. مبدا از جنس تو نشوم! حواسم به این است که مرکزم عدم بشود. چرا؟ «تمنای تو دارم»، آرزو و آرزومندی تو را دارم.

می‌خواهم دوباره از جنس اولیه بشوم که از جنس تو بودم. روز «آلست» من اقرار کردم از جنس تو هستم، یعنی ما در ذاتمان می‌دانیم که از جنس او هستیم، از جنس زندگی هستیم یعنی. پس از جنس مردگی من ذهنی نیستیم. همین توضیحات ما را می‌برد به این شکل‌هایی که من معمولاً برای شما توضیح می‌دهم. پس مناره: جای نور و روشنایی، گل‌دسته مسجد. تمنا: خواهش، تقاضا، آرزو. مقبل هم که در بیت بعدی هست به معنی صاحب اقبال.



و همین‌طور که در این دایره اول می‌بینید، قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما عدم است، از جنس «آلست» هستیم. این از جنس «آلست» بودن، از جنس زندگی بودن، همین کِشت اولیه است. ما ابتدا همانش با خداوند یا زندگی داشتیم.

کِشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

و وقتی وارد این جهان می‌شویم، این هشیاری، این امتداد خدا استعداد فکر کردن دارد، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بنابراین چیزهایی مهمی را که پدر و مادرمان یا مردم، خانواده به ما یاد می‌دهند که این‌ها برای بقای تو مهم هستند، این‌ها را تجسم ذهنی می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، همین‌که این کار را می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما.

پس بنابراین هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد و مهم است، یا ما فرض می‌کنیم مهم است، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند عینک دید جدید ما، قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی عینک بی‌رنگ بود،



با هشیاریِ نظر یا هشیاریِ خدایی می‌دیدیم. الآن یک هشیاریِ جدیدی پیدا کردیم که اسمش هشیاریِ جسمی هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. یک جور هشیاری است که فقط جسم‌ها را می‌بیند. جسم‌ها را هم ذهن ما نشان می‌دهد.

و الآن می‌بینید که برحسب دیدِ این همانیدگی‌ها، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت پیدا می‌کنیم. و همین‌طور که می‌بینید، از حرکت از فکر همانیده به فکر همانیدهٔ دیگر با سرعت زیاد، یک تصویر ذهنی متحرک یا پویا به وجود می‌آورد، این اسمش «من‌ذهنی» هست.

و ما اولین بار چشمان را در کودکی به این من‌ذهنی باز می‌کنیم. فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم و این دید هم واقعاً دید واقعی است یعنی. دیدن برحسب همانیدگی‌ها مثل مثلاً پول، مثل اعضای خانواده، مثل یک نفر دیگر، یعنی تصویرِ ذهنی یک نفر دیگر را بگذاریم مرکزمان، همه چیز را برحسب او ببینیم. اگر او راضی باشد ما هم خوشحال باشیم، ناراضی باشد غمگین باشیم. او باشد ما خوشحال باشیم، برود ناراحت بشویم. و یا پول، پول را بگذاریم مثلاً. پول اگر زیاد می‌شود ما خوشحال بشویم، کم می‌شود ناراحت بشویم.

همین‌طور که می‌بینید همین‌که ما همانیده می‌شویم با این چیزها و این چیزها را هم که ذهن نشان می‌دهد همه آفل هستند، گذرا هستند، یک خاصیت دیگری هم پیدا می‌کنیم که بعداً توضیح می‌دهیم و آن «قضاوت» است. و این لحظه ما می‌خواهیم ببینیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، مثلاً وضعیت پولی‌مان دارد زیاد می‌شود خوب است، اگر کم می‌شود بد است. این را می‌گوییم قضاوت ذهن.

و همین‌طور چون با این‌ها همانیده هستیم و فکر کرده‌ایم که زندگی ما به این‌ها بستگی دارد و اگر این‌ها زیاد بشوند، زندگی ما زیاد می‌شود، نسبت به این چیزها مقاومت داریم.

مقاومت داریم، یعنی این‌ها برای ما مهم هستند. هر چیزی که مهم است، می‌آید مرکز ما. یک معنای «مقاومت داریم» این است که هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، با آن همانیده هستیم، می‌تواند بیاید مرکز ما، دید ما بشود. توجه می‌کنید؟

و الآن می‌بینید این جور دید اولاً عقل ما را کم می‌کند. ما از اول با عقلی داشتیم اداره می‌شدیم که تمام کائنات را زندگی با آن اداره می‌کند. الآن افتادیم به عقل من‌ذهنی که می‌گوید که اگر این همانیدگی‌ها زیاد بشوند، تو کارت درست است، اگر کم بشوند غلط است.

و از طرف دیگر وقتی یک همانندگی در مرکز ما باشد، می‌خواهد باور باشد، می‌خواهد جسمی مثل پول باشد یا تجسم قدرت مثلاً یا یک انسان دیگر، یک حالتی، یک دردی مثل رنجش، مثل خشم و غیره. اگر این چیز در مرکز ما باشد، نوع آن جنس از بیرون، می‌تواند روی ما اثر بگذارد.

پس اگر یک جسمی مثلاً با پول همانیده هستیم، یک آدمی که پولدار هست، برای من مهم است، حرف‌هایی که او می‌زند مهم است. کسی که پول ندارد، برای من مهم نیست. و آن جنس اگر در بیرون تغییر کند، روی من اثر می‌گذارد.

یک کسی مثلاً خودش را نشان می‌دهد، از پول زیادش حرف می‌زند، روی من اثر می‌گذارد. ولی اگر با آن همانیده نبودم، آن چیز در مرکز من نبود، آن شخص هر چقدر هم که حرف می‌زد، روی من اثر نمی‌گذاشت. هر کاری می‌کرد روی من اثر نمی‌گذاشت.

بنابراین می‌بینید که همانش با چیزهای بیرونی، ما را در معرض اثرات تغییرات آن‌ها، در آدم‌ها یا در وضعیت‌ها قرار می‌دهد. یعنی این‌طوری نیست که ما تحت تأثیر چیزها قرار نگیریم و آن‌ها تغییر می‌کنند، مرکز ما آشفته می‌شود. در نتیجه درد ایجاد می‌شود. و ما می‌دانیم هر چیزی را که در مرکزت بگذاری درد ایجاد می‌کند. بنابراین با دردها هم ما همانیده هستیم، یکی از اقلامی که در مرکز ما هست الآن، همانیده هستیم.

ولی یک راه گفتیم وجود دارد و آن این است که ما بیاییم در این لحظه بگوییم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، بنابراین آن نیاید مرکز. و چون آن نمی‌آید مرکز، مرکز خالی می‌شود و عمداً و هشیارانه می‌توانیم این کار را بکنیم، می‌شود این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] که مرکز مجدداً عدم می‌شود. مرکز عدم بشود، در واقع خود زندگی، خداوند آمده مرکز ما. ما از جنس اولیه مان شدید و می‌بینید که آن همانندگی‌ها می‌روند به حاشیه. آن‌ها را شما می‌بینید ولی در مرکزتان نمی‌آیند. این کار در واقع نجات‌دهنده ماست، منتها این کار را مثل این‌که ما لازم نمی‌دانیم انجام بدهیم یا نمی‌توانیم انجام بدهیم.

بیشتر مردم در همین هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، در من ذهنی کار می‌کنند، یعنی مرکزشان را بر از همانندگی می‌کنند لحظه به لحظه و این فضای گشوده شده را یا مرکز عدم را [شکل ۲ (دایره عدم)] تجسم می‌کنند. این کار نمی‌کند.



حالا بیت اول می‌گوید که «مکن ای دوست، غریبم». پس من فهمیده‌ام من از جنس تو هستم، مرکز من باید عدم بشود، ولی فعلاً در ذهن هستم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. «غریبم» یعنی هر لحظه با همانیدگی می‌بینم، در ذهنم ساکن هستم.

و الآن شما می‌بینید وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، من با او یکی می‌شوم، یعنی با خدا یکی می‌شوم، از غربت می‌آیم بیرون. پس تا زمانی که جذب ذهن هستم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، غریبم. اما چون از جنس تو هستم با مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، از اول هم از جنس تو بودم، سر عشق تو را دارم. من می‌دانم که ذاتاً به تو مجذوب هستم. این طوری که من همانیده شدم با چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این موقت بوده و بیش از حد غلط بوده. یعنی بیش از حد ایستادم در ذهن، در غربت. من باید همانیده می‌شدم، خودم و جدایی را می‌شناختم، دوباره از جنس تو می‌شدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، ولی طولش دادم، ولی الآن می‌دانم که سر زنده شدن به تو را دارم، وحدت مجدد با تو را دارم.

پس بنابراین «من و بالای مناره» الآن معنی‌اش مشخص شد، یعنی مرکز من باید همیشه عدم باشد. لحظه به لحظه فضاگشا هستم، چراکه آرزومند تو هستم، لحظه به لحظه می‌دانم آرزومند تو هستم.

حالا در این کار فقط یک اشکال وجود دارد، این است که من با ذهنم بعضی موقع‌ها این کار را می‌کنم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این را می‌دانم، ولی ذهنم می‌آید مرکز من. مکن این کار را، یعنی من اختیار را دادم به تو و خودم نمی‌خواهم [شکل ۲ (دایره عدم)]. اگر هم این کار را می‌کنم، می‌دانم اشتباه است. از توانایی‌ام خارج است اگر این کار را می‌کنم. داریم این‌ها را به خداوند می‌گوییم. یعنی من عاجز هستم. این‌ها همه کوچک کردن من ذهنی است، این جوروی صحبت کردن.

«مکن ای دوست، غریبم» یعنی می‌دانم کارها دست تو است، ولی نمی‌دانم چرا من هم دخالت می‌کنم. می‌خواهم دخالت نکنم، نمی‌شود. چون من شرطی شده‌ام، یاد گرفته‌ام. ولی از زیر بار مسئولیت در نمی‌روم.

در همین غزل که مولانا می‌گوید که «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» یعنی به هر حال او گناه ما را می‌پوشاند، یعنی هر جور که شما عمل می‌کنید او می‌پذیرد. توجه می‌کنید؟

ما یادمان می‌رود هی دخالت می‌کنیم در کار او. او می‌خواهد از طریق ما تیر بیندازد، ما باید کمان ساکن باشیم، ولی با دخالت کمان را تکان می‌دهیم، تیر بد انداخته می‌شود.



ما می‌دانیم تقصیر عقل کل نیست، تقصیر این است که ما با عقل جزوی مان دخالت می‌کنیم در کار زندگی. حالا می‌خواهیم نکنیم، تصمیم می‌گیریم نکنیم. به خودمان تلقین می‌کنیم نکنیم. «مکن ای دوست، غریبم» یعنی همین دیگر.

و بعد می‌گوید که «ز تو سرمست و خمارم»، یعنی مستی من از توست. اگر خماری را کم رسیدن شراب معنی کنی، یعنی مستی من از توست، خماری من هم از توست. خماری همین بدحالی من ذهنی. اگر خمار به آن معنی هم هست که شراب کم برسد، ولی می‌تواند معنای مستی هم دارد، یعنی مستی‌ام از تو است. و من وقتی فضا را باز می‌کنم، از خودم، یعنی من ذهنی‌ام خبر ندارم و نمی‌خواهم هم خبر داشته باشم.

«سر خود نیز نخارم» یعنی فکرهای من ذهنی نمی‌کنم. در جای دیگر گفته که این من ذهنی مثل سر کچل است، هر چقدر بیشتر بخاری، خارشش بیشتر می‌شود.

«سر خود نیز نخارم»، یعنی فکرهای همانیده نمی‌کنم و نمی‌خواهم هم از خودم خبر داشته باشم، من مثل قلم در دست تو می‌خواهم باشم.

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

یعنی حواسم فقط به تو است، حواسم به این است که این فقط فضا گشوده بشود، کاری ندارم ذهنم چه می‌گوید، مانند قلم در دست حرکت تو هستم. تو من را حرکت می‌دهی، ولی بعضی موقع‌ها خودم نمی‌دانم چه می‌شود که ذهنم می‌آید مرکز دخالت می‌کنم، از این بابت عذر می‌خواهم. ولی تصمیم بر این است که براساس ذهنم فکر نکنم، سر من ذهنی‌ام را نخارم. چرا؟ برای این که تقاضای تو دارم و تقاضای تو داشتن اقتضا می‌کند که من ذهنی را من فعال نکنم. حالا، این را شناسایی کردم. همهٔ این‌ها را مولانا شناسایی می‌کند که به ما بگوید ما هم این کار را بکنیم.

پس این دو بیت را خواندیم. این قدر باید این دو بیت را تکرار کنیم و عمل کنیم که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند، مثل اولش بشویم. اولش این طوری بودیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، درست است؟ بعد این طوری شدیم [شکل



۱ (دایره همانندگی‌ها))، مرکز ما پُر از همانیده شد، فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، شناسایی کردیم همانندگی‌ها را، شناسایی مساوی آزادی است، یکی یکی افتادند. و هشیار هستیم که برحسب همانندگی‌ها فکر و عمل نکنیم، ذهنمان را به مرکزمان نیاوریم، مرکزمان عدم باشد همیشه. و می‌بینید که «سر سودای تو دارم»، «تمنای تو دارم»، «تقاضای تو دارم»، در عوض خبر از خودم، یعنی من ذهنی‌ام ندارم، اصلاً مهم نیست چه‌جوری بشود.

پس سر خودم را نمی‌خارم، فکرهای همانیده نمی‌کنم. در ضمن می‌دانم غریب هستم، این ذهن جای غربت است و دوست من تو هستی، پس آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد دوست من نیست، آن غیر است. توجه می‌کنید؟ من سودای غیر را ندارم. همه این چیزها را من دارم به خودم الآن یاد می‌دهم.

بیت سوم می‌گوید که

**دل من روشن و مُقبل ز چه شد؟ با تو بگویم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

مُقبل: صاحب‌اقبال، نیک‌بخت

«دل من روشن و مُقبل ز چه شد؟ با تو بگویم»، این مرکز من، درون من روشن شده. گفتیم مرکز عدم بشود، فضا گشوده بشود، روشن می‌شود درون، چشم عدم پیدا می‌کنیم، قبلاً چشم هشیار جسمى داشتیم. «دل من روشن و مُقبل»، مُقبل یعنی نیک‌بخت، خوش‌شانس. مُقبل یعنی در بیرون اتفاقات خوب می‌افتد.

پس «دل من روشن و مُقبل» چرا شده؟ از چه شده؟ برای این که فضا را باز کردم تو آمدی. قبلاً چه می‌آمد؟ قبلاً غیر می‌آمد. چیزی که ذهنم نشان می‌داد، غیر بود. چیزهای آفل بود. من ذهنی‌ام بود. من ذهنی ساخته و پرداخته خودم بود. الآن فهمیدم این من ذهنی موقت بوده، دیگر آن را نمی‌آورم، پس هیچ همانندگی را به مرکز نمی‌آورم.

«دل من روشن و مُقبل ز چه شد؟» خدایا من الآن می‌فهمم، الآن به تو می‌گویم. شما هم باید بگویید که در این آینه دلم رخ زیبای تو دارم. اولاً دلم آینه شد که می‌دانید وقتی آینه می‌شود، ترازو هم می‌شود که امروز هم می‌خوانیم، گفت گر تو دیو خودت را مُنکر هستی، گر تو «ریو» یا دیو تن را مُنکری، «از ترازو و آینه، کی جان بری»، از ترازو و آینه جان نمی‌توانی ببری. این را امروز هم خواهیم خواند. یعنی با هشیار جسمى نمی‌توانی ببینی، نمی‌توانی ببینی که چقدر از چیزهای این جهان می‌خواهی از هر کدام که به حالت تعادل و توازن دربیایی.



توازن را از دست می‌دهی. اگر ترازو نداشته باشی، آینه هم نداشته باشی، ذهنت را نمی‌بینی، نمی‌فهمی چه فکری می‌کنی اصلاً. پس بنابراین در فکرهایت گم می‌شوی.

می‌گوید پس دل من آینه شد، چرا؟ تو آمدی، من فضاگشایی کردم. تو آمدی، ولی در این آینه چه افتاده؟ رخ زیبای تو. یعنی خلاصه تو آمدی به مرکز من به صورت فضای گشوده‌شده و عدم، من شدم آینه.

آینه همان حضور ناظر است که ذهن را می‌بیند و فکرهاهای ذهن را هم می‌بیند و می‌فهمد که این فکر واقعاً الآن وقتی بالا می‌آید در ما مثلاً خشم را ایجاد می‌کند، آینه است دیگر.

ولی یک کسانی هستند، همین طوری فکر می‌کنند و خشمگین می‌شوند، در خشمشان هم گم می‌شوند و همین طور که در غزل گفته، وارد فضایی می‌شوند به نام «ملامت». دائماً با سبب‌سازیِ ذهن دنبال علت خشمشان می‌گردند، علت خشمشان خودشان هستند. به این علت خشمگین می‌شوند یا هیجان‌های بد دیگر را تجربه می‌کنند که مرتب مرکزشان جسم می‌شود، ولی متوجه نیستند، چرا؟ برای این‌که آینه ندارند.

آن کسی که فضا را گشوده، حضور ناظر شده، ذهنش را نگاه می‌کند، الآن می‌فهمد چه فکری می‌کند. این فکر چه اثری روی تنش می‌گذارد، چه هیجانی بلند می‌شود. می‌فهمد این فکر، فکر همانیده است. خب این فکر همانیده راجع به چه است؟ راجع به پولم است. من با پول همانیده هستم. راجع به پدر و مادرم است، همسر است، بچه‌ام است، چیزی هست که من به آن علاقه‌مند هستم و با آن همانیده هستم، پیدا می‌کند. پس آینه دارد.

«که در این آینه دل»، حالا از همین واژه‌ها شما استفاده کنید، بگویید من «آینه دل» دارم؟ در آینه دل من زنگ زده، همانیدگی‌ها می‌آیند؟ یا زنگ‌هایش را پاک کردم، رخ زیبای خداوند است یا زندگی است؟ از خودتان بپرسید. آیا شما سر خودتان را می‌خارید مرتب؟ یعنی فکر همانیده می‌کنید؟ اصلاً دلتان «روشن و مُقبل» است؟ در بیرون اتفاقات خوبی می‌افتد؟ این جهان با شما چه جویری رفتار می‌کند؟ سخت می‌گیرد؟ آسان می‌گیرد؟ مرتب کارهایتان خراب می‌شود؟ بی‌مُراد می‌شوید؟ اگر مرتب بی‌مُراد می‌شوید، مُقبل نیستید.

اگر شما حالتان بد است، خشمگین هستید، حسود هستید، انتقام‌جو هستید، نسبت به گذشته مسئله دارید، حس گناه می‌کنید، احساس خبط می‌کنید، نگران آینده هستید، می‌ترسید، شما مُقبل نیستید، دلتان هم روشن نیست. خب این بیت‌ها باید شما را روشن کند. پس فهمیدیم.

خب اما اجازه بدهید ابیاتی بخوانم برایتان که این سه بیت کاملاً روشن بشود. در غزل ۲۵۷۲ می‌خوانیم که



جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!
باز آ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند
ور راه نمی‌دانی، در پنجه ره‌دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)

از طرف زندگی، خداوند به امتداد خودش، به ما گفته می‌شود. ای جنس من، ای انسان، «جانا»، ای جان من، تو در این غریبستانِ ذهن، این جهان، یعنی به صورت همانیده با چیزها چقدر می‌خواهی بمانی؟! برگرد از این غربت. پس معلوم می‌شود ما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، می‌توانیم به سوی او برگردیم.

چقدر می‌خواهی درد بکشی؟ چقدر می‌خواهی پریشان بمانی؟ من به تو خیلی پیغام فرستادم، هر لحظه پیغام فرستادم. «صد نامه فرستادم»، صد جور راه به تو نشان دادم، من تو را بی‌مُراد کردم، تو خشمگین شدی، فضا را باز نکردی، از خیلی خطرات همانیدگی تو را ره‌انیدم، راه‌ها را به تو نشان دادم. خوب «راه نمی‌دانی»، برای این‌که برحسب علت و معلول ذهن عمل می‌کنی.

اولین دری که ما وارد می‌شویم، در سبب‌سازیِ ذهن است. اولین سؤالی که هر کس از خودش می‌تواند بکند، می‌گوید که خیلی خوب من فهمیدم، چه‌جوری می‌شود به خدا زنده شد؟ رفت در ذهنش، باید این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم. این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این را می‌گویند سبب‌سازیِ ذهن. این‌طوری است؟ نه.

شما با هیچ فکر یا عملی که می‌توانید الآن فکر کنید، به او نمی‌توانید برسید، هیچ‌چیز! شما می‌گویید چکار باید بکنم پس؟ راه چیست پس؟ راه این است که فضا را باز کنی تا او به تو بگوید. پس تو راه نمی‌دانی، نامه من را هم نمی‌خوانی.



چرا وقتی من تو را بی‌مُراد کردم، چرا خشمگین شدی؟ چرا فکر نکردی که من با یک چیزی همانیده هستم و الآن زندگی یا خدا دارد به من نشان می‌دهد که با این همانیده هستی، این مرکزت است، این را از مرکزت بردار، این دید غلط است. چرا آن فکر را نکردی؟

اگر نامه را نمی‌خوانی، من خودم نامه‌ تو را می‌خوانم. فضا را باز کن، من تو را بخوانم. راه نمی‌دانی؟! معلوم است که راه نمی‌دانی، برای این‌که تو با سبب‌سازیِ ذهن می‌روی. فضا را باز کن، در پنجه‌ رهدان هستی که خودم هستم.

پس معلوم شد ما با سبب‌سازیِ ذهن و رفتن به ذهن از یک وضعیتی به یک وضعیت دیگر با فکرهای محدودمان، به خداوند نمی‌توانیم زنده بشویم. با وصف این، همهٔ مردم جهان با فکرهای همانیده و سبب‌سازیِ ذهن، با علت و معلول، درحالی‌که در ذهن زندانی هستند می‌خواهند به او برسند. همه‌اش غلط است، برای همین نمی‌رسند. شما از خودتان بپرسید بگویید از وقتی که خودم را شناختم، دارم کوشش می‌کنم به خدا زنده بشوم، همه کار هم کردم، چرا نشده؟! برای این‌که با سبب‌سازیِ ذهنت بودی، با عقل من ذهنیات خواستی برسی، فضا باز نکردی، او را نیاوردی مرکزت، نگذاشتی نامه‌ات را بخواند، پیغام اصلی را نگرفتی.

کسی که از بی‌مرادی خشمگین می‌شود، پیغام اصلی زندگی را در این لحظه نمی‌گیرد. و چه می‌شود آن موقع؟ مثل قوم موسی می‌شود که هر روز تندتند می‌رفتند، آخر روز می‌دیدند در همان‌جا هستند که بودند، یعنی در ذهن بودند. پس:

**همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

**می‌روی هرروز تا شب هروله
خویش می‌بینی در اول مرحله**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

**نگذری زین بُعد سیصدساله تو
تا که داری عشقِ آن گوساله تو**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)



تیه: بیابانِ شنزار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

حرّ: گرما، حرارت

سفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

قوم موسی چکار می‌کرد گفتیم؟ قوم موسی در صحرا هر روز تندتند می‌رفتند، آخر روز می‌دیدند همان‌جا هستند که بودند، هیچ‌چیز، هیچ مثل این‌که نرفتند. یعنی چه؟ یعنی با علت و معلول ذهن در ذهن حرکت می‌کردند، برای همین می‌گوید مانند قوم موسی در گرمای بیابان، گرمای بیابان یعنی همین دردهای من‌ذهنی، جوش و خروش دردهای من‌ذهنی، می‌بینید که مردم چقدر عصبانی هستند، چقدر انتقام‌جو هستند، چقدر حسود هستند، تمام دردهای من‌ذهنی، چقدر مضطرب هستند، چقدر می‌ترسند، چقدر حس گناه می‌کنند، چقدر در ملامت هستند، این‌ها «حرّ تیه» است. حر یعنی گرما. تیه یعنی بیابان.

می‌گوید ای سفیه، چهل سال است در دردهای من‌ذهنی داری جوش و خروش می‌کنی. هر شب، هروله هم یعنی تندتند، هر شب تندتند می‌روی، می‌بینید که چه تندتند ما فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم. فکر می‌کنیم مثلاً با این کار می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم تندتند. اما خودمان را در اولین مرحله می‌بینیم، مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده، یعنی در ذهن حرکت می‌کنیم، آخر روز می‌بینیم در ذهن هستیم.

خب این‌همه زحمت کشیدم من، این‌همه عبادت کردم، پس چه شد؟ بعد آهان! می‌گوید از این «بُعد»، از این فاصله، از این دوری که در ذهن افتاده‌ایم، حتی سیصد سال هم طول بکشد نمی‌توانی بگذری، چرا؟ برای این‌که عشق گوساله را داری. گوساله همین من‌ذهنی است. چرا عشقش را داریم؟ برای این‌که این لحظه هرچه را که آن گوساله دوست دارد، به مرکز ما هل می‌دهد، برحسب آن می‌بینیم.

پس ما عشق خدا را نداریم، عشق گوساله را داریم. توجه می‌کنید؟ یعنی تا زمانی که با سبب‌سازی عمل می‌کنی، با ذهنت عمل می‌کنی، با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنی، در ذهن زندانی خواهی بود. معنی‌اش این است که عشق گوساله را داری. این تمثیل می‌دانید که از تمثیل موسی و سامری است. وقتی موسی رفته بود آن‌جا بالا، کوه، آن‌ده فرمان را بیاورد، یک آدمی مثل سامری، به‌نام سامری پیدا شد و موسی به قومش گفته بود وقتی از مصر می‌آییم بیرون به سمت سرزمین موعود، مصر کجاست؟ «مصر» این تن است، «سرزمین موعود» این فضای



گشوده شده است، هیچ چیز با خودتان بر ندارید، ولی یهودیان گفتند که حالا ما بالاخره طلاهایمان را برمی داریم، نمی شود که، او که نمی داند.

همین دیگر! ما هم برمی داریم. طلاهای ما هم یک سری باورها و همانندگی های ماست که می گوئیم حالا مولانا بگوید، بالاخره یک سری همانندگی ما داریم، این ها را باید نگه داریم، نمی شود که، حالا مولانا هم بگوید!

بنابراین در غیاب موسی یعنی در غیاب این حضور، یک آدمی مثل سامری پیدا شد به یهودیان گفت طلاهایتان را بیاورید. این ها را جوشاند و یک گوساله درست کرد، این گوساله صدا درمی آورد، حالا یا باد می پیچید یا حالا هرچه، گفت این معجزه است، همه هم گفتند معجزه است. بنابراین شروع کردند به گوساله پرستی و این نماد این است که ما یک دانه گوساله ساختیم از طریق همانندگی ها، از طریق حرکت فکر در ذهن، این گوساله را می پرستیم، یعنی من ذهنی مان را می پرستیم.

نگذری زین بُعد سیصدساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

بله این را می گفتم:

ور تو ریو خویشان را منکری از ترازو و آینه، کی جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حقه بازی، ریا

بیت بسیار بسیار مهمی است. بعضی نسخه ها «دیو» است. اگر تو می گویی من ذهنی ندارم یا «ریو» یعنی حيله و حقه بازی من ذهنی را که هر لحظه یک چیزی را می آورد مرکزت و از طریق آن می بینی، زیر جادوی آن هستی، زیر نفوذ آن هستی، بنابراین در ذهن هستی، این را منکر هستی می گویی نه من این طور نیستم، من فضا را باز کردم، به خدا زنده شده ام، خب از ترازو و آینه نمی توانی جان ببری.

یعنی چه؟ یعنی تو درست نمی توانی ببینی، زندگی ات توازن نخواهد داشت، برای این که این هشیاری حضور هست که زندگی ما را متوازن می کند، متعادل می کند، ما تشخیص می دهیم که مثلاً چقدر پول داشته باشیم، چقدر وقت



با همسرمان بگذرانیم، چقدر با بچه‌مان بگذرانیم، با دوست‌هایمان چقدر وقت بگذرانیم، چقدر از چه چیز. این‌ها چه است؟ ترازو است. درست است؟

یا نه، اصلاً ترازو نشان می‌دهد که الآن در این لحظه چقدر هشیاری جسمی دارم و چقدر هشیاری حضور دارم. آینه هم همه‌اش بیرون را نشان می‌دهد و خودم هم نشان می‌دهد.

آینه زندگی، آینه حضور نشان می‌دهد که چه فکری در ذهن ما می‌گذرد، به‌علاوه خودش از خودش آگاه است، می‌فهمد که از جنس «آلت» است. اگر کسی این آینه را نداشته باشد و ترازو را نداشته باشد، زندگی‌اش بر باد می‌رود، آشفته می‌شود، پر از درد می‌شود. یک‌دفعه می‌بینید که، این مثل بدنی است که این بازویش کلفت شده، خیلی قوی شده، این یکی بازویش سست و به اصطلاح بی‌زور است. چرا؟ همه‌اش با این بازو، همه‌اش پولش زیاد شده، اما بدنش خراب شده، پنج شش جور مرض دارد، ولی پولش زیاد است. این را نمی‌گویند موازنه.

این بیت می‌گوید:

سوی حق گر راستانه خم شوی وارهی از اختران، مَحْرَم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

ما باید حقیقتاً راست باشیم در این کار، مولانا می‌گوید. این بیت‌ها را که من می‌خوانم توجه کنید من نمی‌گویم من این طوری هستم، شما آن طوری هستید، این‌ها را می‌خوانیم خودمان را درست کنیم. بنابراین بعضی موقع‌ها می‌گویم مثلاً شما باید این کار را بکنید، معنی‌اش این نیست که من نیستم، ما همه با هم کار می‌کنیم.

«سوی حق گر راستانه خم شوی» یعنی اگر به راستی، تو از ته دلت تسلیم بشوی، و آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد واقعاً نیاوری به مرکزت، از طریق آن نبینی، حواست به این باشد، به حرف مردم گوش ندهی، نخواهی خودت را نشان بدهی، این تصنعی نباشد، به خاطر مردم نباشی، مؤدب باشی، مقید نباشی، اگر واقعاً تسلیم بشوی فضا را باز کنی، در این صورت از اختران همانندگی می‌رهی، مَحْرَم خداوند می‌شوی. حالا، این بیت را شما بگیرید تکرار کنید ببینید که راستانه تسلیم می‌شوید؟ یا نه، در ذهن این کار را می‌کنید؟ این تسلیم شما، فضاگشایی شما مصنوعی است. و این بیت‌ها پشت سرهم می‌آید.

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

آیا واقعاً شما از خدا همان چیزها را می‌خواهید که ذهنتان نشان می‌دهد و می‌آورد به مرکزتان؟ برحسب پول می‌بینید، خدایا پول من را زیاد کن، این‌طوری می‌گویید؟ این که فکر افزون کردن است، این که ذهن است، من ذهنی دارد کار می‌کند. من ذهنی به خدای تقلبی می‌گوید پول من را زیاد کن.

پس شما لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید، از خدا هم خودش را می‌خواهید، از خدا خودش را می‌خواهید، چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نمی‌خواهید. اگر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بخواهید، در این صورت آن را دارید می‌آورید به مرکزتان، برحسب آن می‌بینید، در ذهن خواهید بود، زندانی ذهن خواهید بود. ما می‌خواهیم یک جوری از این ذهن که افتادیم در آن، بپریم بیرون.

در ضمن این هم عرض کنم خدمتان که وقتی همان‌بده شدیم و یک من‌ذهنی درست کردیم، این من‌ذهنی همین‌که بزرگ می‌شود پخته می‌شود، مثل مار در آستین می‌ماند، اول ما را نیش می‌زند. نیش می‌زند، ضرر می‌زند، ضرر می‌زند، ضرر می‌زند، تمام فکرهاش و کارهایش ضرر زدن به ما است.

غزل هم همین را می‌گوید، می‌گوید دربان تو مرا می‌راند، کتک می‌زند، فحش می‌دهد، چرا؟ برای این‌که من بفهمم این من‌ذهنی من نیستم.

پس بنابراین من‌ذهنی همین‌که شروع کرد به ما لطمه زدن شما باید بفهمید بگویید من این نیستم. من اگر از خدا غیر خدا را بخواهم دارم می‌گویم که خدایا این من‌ذهنی مرا بزرگ‌تر کن تا مرا بیشتر نیش بزند. و این کار ذهن است، در ذهن ماندن است و اگر پیش برود یعنی همه‌چیز را من دارم از بین می‌برم. «کَلِّ کاستن» یعنی همه‌چیز را خراب کردن، کُلش را از بین بردن.

و همین‌طور که عرض کردم این دو بیت را حتماً بخوانیم ببینیم که آیا ما در این لحظه از جنس من‌ذهنی هستیم، هشیاری جسمی داریم و انکار مسئولیت می‌کنیم؟ یا از جنس آدم هستیم، انسان هستیم، مرکز ما عدم است و ما متوجه می‌شویم که ما با جسم کردن مرکزمان کار خودمان را خراب کرده‌ایم؟



ما یک جسمی را که همچون جسم هم نیست، اتونومی (autonomy) دارد به اصطلاح، خودگردان است این من ذهنی، خودگردان است، خودش خودش را زنده نگه می‌دارد، ولی لحظه به لحظه به ما آسیب می‌زند که شما قبول کنید که این از جنس شیطان است.

نفس و شیطان، هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

این را دیگر می‌دانید. پس بنابراین هر جور شیطان عمل می‌کند، من ذهنی ما هم همان‌طور عمل می‌کند.

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

شیطان گفته خدایا تو ما را گمراه کردی، یعنی مرا گمراه کردی، بنابراین فعل خودش را، عمل خودش را که ذهنش را می‌آورد به مرکزش و نمی‌گذاشت خداوند او را اداره کند، این را نهان کرد. خیلی ساده است، شما متوجه بشوید که اگر لحظه به لحظه یک چیز جسمی را، و هرچه ذهنتان نشان می‌دهد از جنس جسم است و گرنه شما نمی‌دیدید، زندگی را ما نمی‌توانیم ببینیم، هرچه که ما با ذهنتان تجسم می‌توانیم بکنیم و ببینیم، درباره‌اش حرف بزنیم که می‌شناسیم به صورت جسم، این از جنس خدا نیست، از جنس جسم است، اگر بیاید به مرکزتان از جنس شیطان می‌شوید.

شیطان هم گفته خدایا تو مرا گمراه کردی و این عمل را که همه چیز را او اداره می‌کند و شیطان نگذاشت خداوند او را اداره کند چون جسم را آورده مرکزش، نهان کرد، نفهمید، ما هم نمی‌فهمیم الآن. ما ذهنتان را می‌آوریم به مرکزمان، کار خودمان را خراب می‌کنیم، نمی‌گذاریم زندگی ما را اداره کند، نمی‌فهمیم که این کار را داریم می‌کنیم، می‌گوییم تو کردی، برای این که دست تو بود، ما را به این روز انداختی. اما آدم گفت چه؟



بله این هم آیه‌های قرآن است، بد نیست شما بدانید.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی»، گفت «مرا گمراه کردی»، نگفت من خودم خودم را گمراه کردم، «من نیز بر راه بندگانت»، یعنی انسان‌ها، «به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم». «راه مستقیم» راه فضای گشوده‌شده است که خداوند به ما نشان می‌دهد. می‌گوید من نمی‌گذارم این‌ها فضا بگشایند، هر لحظه این‌ها را وادار به مقاومت می‌کنم تا یک جسمی را بیاورند مرکزشان و این کار را هم موفق شده، الآن ما زیر نفوذ ابلیس هستیم. اما آدم چه گفت؟

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

حضرت آدم گفت که ما به خودمان ستم کردیم و او از کار خداوند و حکمتِ کار حضرت حق مثل ما بی‌خبر نبود. یعنی آدم یا انسان که بنابه تعریف مرکزش عدم است، اگر مرکزش عدم باشد می‌فهمد وقتی مرکزش جسم می‌شود این بد است، وقتی مرکزش عدم می‌شود، به صورت ناظر به ذهنش نگاه می‌کند، دارای ترازو و آینه می‌شود، دلش روشن می‌شود، این انسان است. هر موقع انسان نمی‌شود، جسم می‌شود، کار را خراب می‌کند.

پس بنابراین گفت که بیشتر اوقات من مرکزم جسم بوده یا همیشه جسم بوده، من کار را خراب کرده‌ام، به خودم ستم کرده‌ام. از اول تو می‌توانستی بیایی مرکز من، من باید فضاگشایی می‌کردم، من زیر نفوذ شیطان اگر قرار گرفتم آن هم تقصیر من بوده.

الآن شما این حرف‌ها را که می‌زنیم، شما متوجه نمی‌شوید؟ چرا ذهنتان را می‌آورید مرکزتان و می‌گذارید ابلیس روی شما کار کند؟ چرا نباید خداوند کار کند با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده؟



گفت، یعنی حضرت آدم گفت تو از طریق «قضا و کُنْ فَکَانَ»، عقل کل زندگی مرا اداره می‌کنی، من آمدم خودم اداره کردم، این غلط بود. در جایی که تو می‌توانستی با عقل کل زندگی مرا اداره کنی، من با عقل محدودم اداره کردم، این غلط بود، معذرت می‌خواهم. اتفاقاً معذرت‌خواهی‌اش هم فضاگشایی بود، یا از آن به بعد آمد به «پای‌ماچان». پای‌ماچان یعنی من ذهنی صفر، این‌ها را خوانده‌ایم دیگر. و دائماً عذرخواه بود و اگر هم یک موقع ذهنش می‌آمد مرکزش معذرت می‌خواست، دوباره فضا را باز می‌کرد، ما هم باید این‌طوری بشویم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیان‌کاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

این آیه‌ها و این دو تا بیت را بارها خوانده‌ایم و تقریباً دو سه هفته پشت سرهم داریم می‌خوانیم.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد

بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳)

پس شما الآن می‌دانید اگر غمی یقه شما را گرفت، نباید کسی را ملامت کنید، باید به خودت برگردی بگویی که من ذهنم را می‌آورم مرکز و از طریق همانندگی می‌بینم، برای همین غم به من دست می‌دهد، نباید بروم به ملامت. در این غزلی که امروز خواندیم، مولانا می‌گوید که «مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت». ای دوست یعنی ای خدا مرا از این سیستم ملامت دربیآور.

سیستم ملامت یعنی سیستم من‌ذهنی. اولین شاید فکری که در غم به ما دست می‌دهد این است که این را چه کسی کرده؟ این بلا را چه کسی سر من آورده؟ در من‌ذهنی هیچ‌کس نمی‌گوید من خودم کردم. شرط انسان بودن این است که ما بگوییم خودمان کرده‌ایم، سهم خودمان را ببینیم. توجه می‌کنید؟ ما مجهز به سرزنش و ملامت هستیم و اصلاً سبب‌سازی ذهنی ما این هست که ما ملامت بکنیم بیشتر، چون کار خراب می‌شود، با من‌ذهنی که ما خوشبخت نمی‌شویم، اگر همانندگی‌ها را هم به‌دست بیاوریم از آن‌ها نمی‌توانیم استفاده کنیم، بنابراین دائماً در سیستم ملامت هستیم که چه کسی نمی‌گذارد من زندگی کنم؟ چرا شما نمی‌گذارید من زندگی کنم؟ چه کسی نمی‌گذارد؟ خب شما نمی‌گذاری، او نمی‌گذارد، او نمی‌گذارد، من که عقلم کامل است، نمی‌گذارید دیگر. و در ذهن خودش هم آن‌طور که دلش می‌خواهد، منتها توهمی، برای خودش روابط علت و معلول درست می‌کند



که به این علت، به این علت با سبب‌سازی ذهن، من نمی‌توانم زندگی کنم، این را می‌گوییم مثلاً مانع‌سازی. مانع‌سازی، دشمن‌سازی و مسئله‌سازی و دردسازی کار من ذهنی است.

اگر غمی به ما رو کرد، شما الان از مولانا یاد می‌گیرید که باید به خودتان برگردید. همیشه ما باید به خودمان برگردیم، هیچ موردی نیست که ما باید به یکی دیگر برگردیم. توجه می‌کنید؟ اگر این کار را بکنید یعنی شما از سیستم ملامت ذهن می‌پرید بیرون، به کجا؟ به قیامت، ملامت مقابل قیامت است. یا شما در ملامت هستید یا در قیامت، قیامت یعنی فضاگشایی، گشایی، گشایی، گشایی، زنده شدن به خداوند و روی پای اصلی ایستادن، قیام شدن و روی پای زندگی ایستادن، این قیامت است. اما ملامت، سیستم اداره سبب‌سازی ذهن و پیدا کردن علت‌هایی است که، موانعی است که نمی‌گذارد من زندگی کنم و این موانع توهمی است. بیت مهم است، «بر کسی تهمت مننه، بر خویش گرد».

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

توجه کنید که اگر ما فضا را باز نکنیم و مرتب بگریزیم به ذهن، از این لحظه به زمان مجازی، به جای این‌که به خدا زنده بشویم فضا را باز کنیم، برویم به من‌ذهنی، من‌ذهنی را قوام ببخشیم، بلند بشویم به‌عنوان من‌ذهنی، در این صورت از دیوی نخواهیم رهید، برای این‌که از سلیمان که نماد خداوند است از او می‌رمیم. بلند شدن در این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی یعنی فضا را نگشودن و زنده نشدن به سلیمان یا به خداوند.

و از این غریبی ذهن نخواهی رهید اگر از وطن اصلی می‌گریزی. وطن اصلی ما این فضای گشوده‌شده است. اگر شما لحظه‌به‌لحظه منتقبض می‌شوید چون یک چیزی را می‌آورید مرکزتان، چه‌جوری از غریبی خواهید رهید؟ هر لحظه می‌روی به غریبی. هر لحظه چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آوری مرکزت هشپاری جسمی پیدا می‌کنی می‌روی به غریبی، به ذهن می‌روی. بعد هم می‌خواهی با این کار از غریبی یعنی از ذهن خارج بشوی، اشتباه نیست؟

«وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی»، وطن بگریزی یعنی فضا را ببندی بروی به ذهن. عکسش فضاگشایی و نیاوردن آن چیز ذهنی به مرکز است، تا از این «دیو» بودن، دیو بودن یعنی چه؟ یعنی هشپاری جسمی داشتن، برحسب همانندگی دیدن. از سلیمان نمی‌رمیم اگر فضاگشایی نکنیم. بنابراین:

پس هَماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر!
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

راه کن در اندرون‌ها خویش را
دور کن ادراکِ غیراندیش را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۸)

کیمیا داری، دوايِ پوستِ کُن
دشمنان را زین صِناعتِ دوستِ کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۹)

صِناعت: هنر، پیشه، کار

پس لحظه به لحظه فضا را باز کن روی «معشوقه» یعنی زندگی را نگاه کن و این به دست توست، به دست هر انسانی است، به دست شخص شما هم هست، بشنو ای دوست من، ای پدر من. فضا را باز کن، «راه کن در اندرون‌ها»، برو به داخل فضای گشوده شده، آسمان درون. و این «ادراکِ غیراندیش»، «غیر» چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد، اگر بیاید به مرکزمان، ما می‌شویم «غیراندیش». در واقع ما خدااندیشی داریم و زندگی‌اندیشی داریم و غیراندیشی. البته ما خدااندیشی نمی‌گوییم. این‌جا می‌گوید غیراندیش. ادراکِ غیراندیش یعنی طرز فکری که هر لحظه غیر را یعنی آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، غیر از خداست، می‌آورد مرکزش. ولی آن کسی که خدایی‌اندیش است، مرکزش را هر لحظه به لحظه عدم می‌کند و فضا را باز می‌کند.

پس این «کیمیا» همین فضای گشوده شده است، برکتی است که از این فضای گشوده شده می‌آید، بنابراین دوايِ این من‌ذهنی را بکن. من‌ذهنی پوست است. «کیمیا داری»، تو فضا را باز کن قدرت شفا دهندگی، قدرت شناسایی این را بتابان روی ذهن و دوايش را بکن. دوايش کردن یک دفعه می‌بینید شما از سبب‌سازی ذهن آمیدید بیرون، دردهایت دیگر مهم نیستند، نمی‌گویی من از فلان کس رنجیدم، کینه دارم، باید انتقام‌جویی کنم. تمام آن چیزها از بین می‌رود، یعنی مرض پوست را، مرض من‌ذهنی‌ات را، مرض همانندگی را دوا می‌کنی.

بنابراین از این صنعت، با این تکنیک، دشمنانت را دوست کن. این دشمنان دشمنانِ فرضی هستند. دشمنانِ ذهنی شما کسانی هستند که به شما آسیب می‌زنند یا وضعیت‌هایی که شما از آن‌ها می‌گریزد. شما خواهید دید



که این وضعیت‌ها عوض می‌شوند. اگر مرکزتان را عدم کنید، وضعیت‌ها و آدم‌ها به‌جای این‌که دشمن شما بشوند، دوست شما می‌شوند، می‌بینید این‌ها دارند کمک می‌کنند، دلسوزی می‌کنند، محبت می‌کنند. پس در شما بوده!

و در بیت‌ها بود گفت که تقاضای تو دارم. شما می‌دانید اقتضای آرزومندی و زنده شدن به خدا همین است که داریم می‌خوانیم.

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

«کورم از غیرِ خدا» یعنی چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به مرکزم نمی‌آید، به وسیلهٔ آن نمی‌بینم. «بینا بدو» یعنی فضا را باز می‌کنم مرکز را عدم می‌کنم. و «عشق» این را اقتضا می‌کند، لازمهٔ عشق این است، تو این کار را بکن، همین را بگو و همین عمل را انجام بده، لحظه‌به‌لحظه همین را بگو که

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من مانند قلمی هستم در پنجهٔ حرکت خداوند و از آن چیزی که ذهنم اجبار می‌کند، اقتضا می‌کند، به آن گوش نمی‌دهم. توجه می‌کنید که دو جور اقتضا داریم در این لحظه: یکی من ذهنی ما است که می‌خواهد یک چیزی را هل بدهد به مرکز ما می‌گوید از طریق این ببین. یکی اقتضای عشق است یا آن چیزی که خداوند می‌خواهد، می‌گوید من را بگذار. اگر خداوند را می‌گذاری مرکز را عدم می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌گویی بی‌اهمیت است. اگر برای شما خداوند و زندگی اهمیت ندارد، در این صورت این چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکزتان، آن هم ایجاب خودش را دارد. اقتضای آن چیست؟ می‌دانید که یک چیزی بیاید،



زیر سحرِ او قرار می‌گیرید. آن چیز بیاید، شهوت آن را داری، در نتیجه حرصش می‌گیرد می‌خواهی زیادترش کنی، هر کار می‌کنی که آن را زیادتر کنی تا زندگی بیشتر برسد.

ببینید چه اشتباهی می‌کنیم ما. ما فکر می‌کنیم آن چیز بیرونی که یک جسم است، ذهن نشان می‌دهد و آمده برحسب آن ما می‌بینیم، اگر آن زیاد بشود، زندگی ما زیاد می‌شود، در حالی که ما خودِ زندگی هستیم. با باز کردن فضا و گشودن فضا، مرتب ما خودِ زندگی که از اول بودیم می‌شویم.

شما نمی‌توانید با زیاد کردن همانندگی، برحسب آن‌ها دیدن، زندگی را زیادتر کنید، زندگی زیادتر نمی‌شود، هیچ موقع زیادتر نمی‌شود چون زندگی شما تام و تمام است. شما برای زندگی کردن و زنده بودن به هیچ چیز احتیاج ندارید الان، اما ذهن نشان می‌دهد می‌گوید اگر این‌ها را جمع نکنی، برحسب این‌ها نگاه نکنی، زندگی تو زندگی نمی‌شود.

پس اقتضای عشق یک چیزی است، اقتضای ذهن یک چیز دیگر است. این دوتا را شما اگر آینه داشته باشید، ترازو هم داشته باشید، فوراً تشخیص می‌دهید و الان هم با همین شعرها را خواندن می‌توانید یاد بگیرید، تشخیص بدهید.

این هم اقتضای من‌ذهنی است، اقتضای شیطان است:

زَانِ عَوَانِ مُقْتَضَى كِه شَهْوَتِ اسْت دَل اسیرِ حَرَصِ و آز و آفتِ اسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

زَانِ عَوَانِ سِرِّ، شَدَى دزد و تَبَاهِ تَا عَوَانانِ رَا بَه قَهْرِ توستِ رَاهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوَان: داروغه، مأمور

مُقْتَضَى: اقتضاکننده

«عَوَانِ مُقْتَضَى» یعنی این مأمور مخفی که من‌ذهنی است در درون ما، اقتضا می‌کند که این چیزها زیادتر بشود تا زندگی شما زیادتر بشود، در نتیجه فرمانده ما شهوت است. شهوت یعنی یک چیزی آمده مرکز ما، تمنای آن،



به دست آوردن آن ما را تسخیر کرده، رها نمی‌کند، برای این‌که با آن همانیده هستیم، از جنس او هستیم، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم. وقتی آن را زیاد می‌کنیم فکر می‌کنیم داریم زیادتر می‌شویم. داریم کمتر می‌شویم چون زندگی ما کمتر می‌شود. هرچه به صورت من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌شوید، «من‌تر» می‌شوید، از لحاظ زندگی کمتر می‌شوید، برای همین است که دل اسیر حرص زیاد کردن آن است و طمع آن است و آفت‌های آن است.

از آن مأمور مخفی خرابکار که گفتم مثل مار در آستین است، ما دزد و تباه شدیم، فاسد شدیم، ما مرتب می‌خواهیم چیزها را بدزدیم بگذاریم مرکزمان زندگی مان زیادتر بشود. یکی از جنبه‌های دزدی ما، دزدی زندگی است. ما به جای این‌که زندگی را در این لحظه زندگی کنیم، می‌دزدیم. «رنجش» به تله افتادن و گره کردن زندگی است. هر موقع ما درد می‌کشیم، دچار درد می‌شویم، داریم زندگی را می‌دزدیم. هر موقع در این لحظه شادی مان کامل است آزاد هستیم، زندگی را زندگی می‌کنیم. زندگی را نمی‌شود ذخیره کرد باید زندگی کرد که من‌ذهنی نمی‌گذارد.

و می‌گوید حتی من‌های ذهنی به قهر تو، برای اذیت کردن تو و خراب کردن تو، کمر همت بسته‌اند، راه پیدا کرده‌اند. یعنی اگر همانیدگی به مرکزمان نیاید، آن همانیدگی در بیرون نمی‌تواند روی ما اثر بگذارد. علت این‌که مردم روی ما اثر می‌گذارند برای این‌که جنسیت آن‌ها در مرکز ما وجود دارد. شما اگر فضا را باز کنید، واقعاً باز کنید، می‌گفت امروز گفت اگر راستانه خم شوید، بیرون نمی‌تواند، جهان بیرون روی شما اثر نمی‌تواند بگذارد. هر کاری بکنند روی شما اثر نمی‌گذارد اگر فضا را باز کنید.

ولی اگر در مرکزتان جسم باشد، از بیرون می‌شود شما را کنترل کرد، می‌شود روی شما اثر گذاشت. اثر هم همیشه منفی است! مثبتش هم منفی است! شما می‌گویید این آقا دارد از من تعریف می‌کند من خیلی خوشم می‌آید، چه آدم خوبی است، آدم واقعاً بزرگ می‌شود، بزرگ جلوه می‌کند. دارد مسمومت می‌کند! دارد من‌ذهنی‌ات را بزرگ می‌کند. شما به عنوان من‌ذهنی می‌آید بالا، ها! شما چقدر دانشمند هستید، در ضمن جسماً هم خیلی زیبا هستید و همه چیزتان کامل است ماشاءالله، ظاهرتان خیلی عالی است. ما خوشحال می‌شویم، از چه بابتی؟ از بابتی که ذهن ما را می‌آورند بالا، من‌ذهنی ما را تقویت می‌کنند، ولی ما می‌دانیم ما داریم از زندگی دور می‌شویم، این قهر است، این لطف نیست، «تا عوانان را به قهر توست راه».

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

ابیاتی بیشتر از مثنوی برایتان می‌خوانم که امیدوارم شما هم تکرار کنید ببینید که چه ارتعاشی این ابیات در شما به وجود می‌آورد. هر کدام از این ابیات باید یک‌خرده شما را تکان بدهد و از من‌ذهنی جدا بکند یا حداقل باعث بشود ببینید که الآن از طریق یک همانندگی می‌بینید، من‌ذهنی دارید یا واقعاً فضا را راستانه باز می‌کنید.

چشم را در روشنایی خوی کُن گر نه خفّاشی، نظر آن سوی کُن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)

پس می‌گوید:

«فضا را باز کن و چشمانت را به روشنایی زندگی عادت بده. و اگر خفّاش نیستی، با فضاگشایی به آن سو یعنی فضای گشوده‌شده نظر کن.»

کامل است دیگر، فضا را باز کن و لحظه‌به‌لحظه به این کار ادامه بده بگذار خو کند، به‌جای این‌که ذهن را ببیند درمقابلش مقاومت کند آن بیاید مرکزت، بگذار، هر اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست بگذار فضا باز بشود و خو کنی که مرکز عدم بشود و نگاهش به‌سوی زندگی باشد.

شیخ کو یَنْظُر بِنورِالله شد از نهایت، وز نخست آگاه شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۷)

شما اگر ترازو و آینه پیدا بکنید، امروز گفتیم، اگر فضا را باز کنید، در این صورت هشیاری‌تان عوض می‌شود. از هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری نظر می‌شود این اسمش هست «یَنْظُر بِنورِالله» یعنی دیدن برحسب نور خدا. در این صورت شما خواهید دید که ابتدا هشیاری بودید، آمدید همانیده شدید و آخرتان هم همان هشیاری است و این وسط من‌ذهنی که هشیاری جسمی است به‌قول معروف هیچ‌هیچی که نیاید او در بیان.

اوّل و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

که می‌فهمید این هشیاری جسمی در این وسط هیچ‌کاره است، فقط یک چیز موقت بود. کافی است یک بار بتوانید راستانه خم بشوید مرکزتان عدم بشود، متوجه می‌شوید که این هشیاری جسمی به‌درد نمی‌خورد، اول و آخر



هشیاری او است. قبل از آمدن به این جهان او بودید، الآن هم در این جهان درحالی که در این تن زندگی می‌کنید باید «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» بشوید.

و این هم یک حدیث است:

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

(حدیث)

پس مؤمن با نور خدا می‌بیند. هر کسی ایمان دارد فضا را باز کرده مرکزش عدم شده و با نور نظر می‌بیند، بنابراین ناظر به ذهنش است. اگر شما، این‌ها را مولانا می‌گوید، ناظر به ذهنتان نمی‌توانید بشوید یعنی آینه ندارید، هنوز مؤمن نشدید. حدیثی است که حضرت رسول فرمودند.

چشم او يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده

پرده‌های جهل را خارق بده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافنده، پاره‌کننده، ازهم‌درنده

هر کسی که چشمش با هشیاری نظر ببیند، پرده‌های همانندگی را می‌درد، فوراً می‌فهمد که این پرده همانندگی است.

هر کسی که با نور نظر نتواند ببیند و از طریق همانندگی ببیند اصلاً نمی‌فهمد از طریق همانندگی می‌بیند، هرچه هم به او می‌گوییم این دید غلط است، قبول نمی‌کند، می‌گوید من این طوری می‌بینم.

خیلی از شما شاید الآن از درِ ذهن و هشیاری جسمی و سبب‌سازیِ ذهن وارد می‌شوید و هرچه هم می‌گوییم این راه غلط است، می‌گویید نه من غیر از این راه دیگری نمی‌بینم. راست می‌گویید برای این که هنوز نتوانستید پرده‌های جهل را، پرده‌های همانندگی را بدرید. خارق یعنی پاره‌کننده، ازهم‌درنده.

پس تا زمانی که هشیاری نظر پیدا نکردیم، باید بدانیم که از طریق پرده‌های جهل یا همانندگی می‌بینیم و شما باید به خودتان مظنون باشید که ممکن است من غلط ببینم. اگر شما به خودتان مظنون شدید، در این صورت

این بیت‌ها را می‌خوانید خودتان را اصلاح می‌کنید، ولی اگر مطمئنید که در من‌ذهنی با هشیاری جسمی درست می‌بینید دیگر متأسفانه علاجی ندارید، باید غلط ببینید، تا آخر هم بروید.

گره بینایان بُدندی و شهان جمله کوران مُرده‌اندی در جهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۳)

اگر بینایانی مثل مولانا نبودند و شاهان حضور نبودند، انسان‌های دیگر که از طریق من‌ذهنی می‌دیدند در جهان می‌مردند. الآن این بینش را به‌وسیله بزرگانمان ما داریم پیدا می‌کنیم. شما حتماً اعتراف می‌کنید، قبول می‌کنید که قبل از خواندن مولانا این چیزها را نمی‌دیدید، نمی‌دانستید که زندگی یک جور دیگر هست. هرچه من‌ذهنی دیکته می‌کرد، شما آن را قبول می‌کردید.

پس ما قدر «بینایان» و «شهان» معنوی خودمان را می‌دانیم. «کوران» من‌های ذهنی هستند که اگر بینایان نبودند، من‌های ذهنی در این جهان می‌زدند خودشان را می‌کشتند. البته الآن هم همچون پیشرفتی ما نکرده‌ایم متأسفانه، این قرن میلادی قبل تمام شد ما جنگ‌های جهانی داشتیم با این‌همه تخریب و این‌ها، آخر قرن ما نتیجه نگرفتیم که ما چه اشتباهی کرده‌ایم. چرا ما این جنگ‌ها را کردیم؟ چرا این همه آدم کُشتیم؟ چرا این قدر خرابکاری کردیم؟ برای این‌که می‌بینید در قرن جدید همین کارها را می‌کنیم. ما به حرف بینایان هنوز توجه نکرده‌ایم.

با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۲)

توجه کنید «کوران» همین من‌های ذهنی هستند. با عصا یعنی با حزم. مثلاً الآن ما تأمل می‌کنیم شعر مولانا را می‌خوانیم می‌گوییم راست می‌گوید این، چند بار تکرار می‌کنیم خودمان را اصلاح می‌کنیم. اولش با دوراندیشی و حزم، از طریق شعر مولانا یاد می‌گیریم. پس بنابراین با عصای حزم و استدلال، کوران اگر، من‌های ذهنی مثل ما، راه را پیدا کرده‌اند به‌خاطر آدم‌هایی مثل مولانا که خلق روشن بوده‌اند این کار را می‌کنند. درست است؟

در ضمن ابیات نشان می‌دهد که اولاً من‌ذهنی واقعاً چشم بینا ندارد. هر کسی از طریق همانندگی می‌بیند اصطلاحاً می‌گوییم درست نمی‌بیند یا کور است. هیچ ملاحظه نمی‌کند مولانا می‌بینید می‌گوید «کوران». کوران یعنی من‌های ذهنی، کسانی که با همانندگی می‌بینند.

حلقه کوران، به چه کار اندرید؟

دیده بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

غزل داشت، چه داشت؟ «مناره». گفت چه؟ «من و بالای مناره». «حلقه کوران» یعنی یک دسته کوران، یعنی من‌های ذهنی که از طریق همانندگی می‌بینید به چه کاری مشغول هستید؟ «دیده بان» را بیاورید وسط، مولانا را بیاورید وسط، شعرهایش را بخوانید درست ببینید. چه مشغول سبب‌سازی و دیدن برحسب همانندگی‌ها، بحث و جدل با همدیگر شده‌اید؟!

حلقه کوران به چه کار اندرید؟

دیده بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۲۱۳۹)

یعنی بیاید مولانا را بگذارید وسط تا همه کسانی که فارسی‌زبان هستند بخوانند، بگویند: «هان! ما داریم خودمان را درست می‌کنیم.» الان هم خوشبختانه تعدادی این کار را می‌کنند که شما هستید.

کور را خود این قضا، همراه اوست

که مَر او را، او فتادن، طبع و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴)

کور همان من‌ذهنی است که برحسب همانندگی می‌بیند. این قضای افتادن، اشتباه کردن، خشمگین شدن، بد دیدن همراهش است. طبع و خوی او افتادن است، یعنی تا زمانی که ما ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان مرتب سرنگون خواهیم شد.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

ما به این علت سرنگون می‌شویم که دید من‌ذهنی خودمان را چراغ خودمان می‌کنیم. خودمان را سر می‌سازیم، عقل می‌سازیم، عقل من‌ذهنی را می‌گیریم، سرنگون می‌شویم و تنها با عقل من‌ذهنی با سبب‌سازی‌مان در ذهن پیش می‌رویم دیگر بزرگی مثل مولانا را نمی‌آوریم.



شما به من بگوئید واقعاً متعهد هستید به این آموزش؟ حیف نیست شما اینها را نخوانید و زندگی خودتان را درست نکنید؟ خیلی قدرتمند هستید، خیلی بیدارکننده هستید این ابیات.

ما که کورانه عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۴)

ما با من ذهنی عصا می‌زنیم داریم فکر می‌کنیم با سبب‌سازی، بنابراین قندیلها، چلچراغ‌هایی مثل مولانا را می‌توانیم بزنییم بشکنیم. شکستیم هم دیگر، این همه مدت به آن توجه نکردیم. به یکی هم بگوییم بیا مولانا بخوان می‌گوید مولانا چه کسی است، من خودم عقل کل هستم!

«ما که کورانه عصاها می‌زنیم» کورها چه جوری می‌روند؟ عصا می‌زنند، لاجرم قندیل‌های بزرگ را، چراغ‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی را می‌شکنیم و زیر پا له می‌کنیم. این کار را نباید بکنیم.

ما چو کران ناشنیده یک خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۵)

ما می‌رتب جواب می‌دهیم، مثل کران یک خطاب از خداوند نشنیدیم. یک بار نبوده که مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم او به گوش ما یک چیزی بگوید و «أَنْصِتُو» را هیچ موقع رعایت نکردیم، در نتیجه هرزه‌گو هستیم. هرزه‌گو یعنی بیهوده‌گو. حرف‌هایمان حرف‌های من‌ذهنی است هیچ اثری ندارد. از چه؟ از قیاس خود، یعنی با سبب‌سازی خود، با فکر خود، از مقایسه خود. ما فکر می‌کنیم خداوند هم مثل ما فکر می‌کند. تمام فکر و ذکر ما هم زیاد کردن همانیدگی‌هاست، خداوند هم باید به فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها باشد و دیدن برحسب همانیدگی‌های ما باشد.

هر من‌ذهنی می‌گوید خداوند «قضا و کُنْ فکان»، عقل کل را رها کند، مطابق عقل من‌ذهنی من که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند عمل کند؛ اگر نکند، من خشمگین می‌شوم، پس خدایی وجود ندارد. نه آقا! نه خانم! تو خودت را باید وفق بدی با «قضا و کُنْ فکان»، با عقل کل و این دید من‌ذهنی را بیندازی دور، خودت را به کُری زنی، فضا را باز کنی، خطاب زندگی را بشنوی. هی از این فکر همانیده به آن همانیدگی می‌پری، فکر می‌کند این جور گفت‌وگو اثری دارد. برای همین ما در بیرون همه‌اش درد ایجاد می‌کنیم.



آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست زامتحانها جز که رسواییش نیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۷)

سؤال است، آن کدام چشم است که بینایی ندارد؟ چشم من ذهنی! وقتی امتحان می‌شود، فقط رسوا می‌شود. شما ببینید که آیا چشم حضور دارید؟ چشم ناظر دارید؟ یا چشم من ذهنی؟ اگر چشم من ذهنی دارید، بینایی ندارد و مرتب امتحان خواهد شد و جز فضااحت و رسوایی چیزی به بار نخواهد آمد. یعنی ما فکر خواهیم کرد، عمل خواهیم کرد، نتیجه نخواهیم گرفت. سرنگون خواهیم شد. هی کار خواهیم کرد که شاید به خداوند زنده بشویم، رسوا خواهیم شد، چرا؟ با چشم بی‌فروغ من ذهنی خودمان می‌بینیم. مثل بیت قبل، «از قیاس» خودمان. «قیاس» یعنی مطابق الگوهای من ذهنی و همانندگی‌های خودت فکر و عمل کنی. این قیاس حتی در مورد دیگران هم صادق نیست، برای همین است که ما این همه با هم اختلاف داریم.

این چند بیت را برایتان می‌خوانم که می‌گوید معنی چیست. معنی همین حضور است. می‌خواهد بگوید که معنی جسم نیست. اگر شما یک چیزی از ذهنتان می‌آورید مرکزتان و فکری به شما دست می‌دهد، این فکر معنا نیست به اصطلاح، حضور نیست، زندگی نیست، وحدت مجدد با زندگی نیست، عشق نیست.

معنی تو صورت است و عاریت

بر مناسب شادی و بر قافیت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۹)

معنی آن باشد که بستاند تو را

بی‌نیاز از نقش گرداند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰)

معنی آن نبود که کور و کر کند

مرد را بر نقش، عاشق‌تر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۱)

من‌های ذهنی معنی‌شان صورت است، چرا؟ چیز ذهنی را می‌آورند به مرکزشان برحسب آن می‌بینند. «عاریت» یعنی از جهان گرفته شده، از ذهن گرفته شده. چه چیزی عاریت نیست؟ مال خودتان که از فضای گشوده شده و زنده شدن به زندگی می‌آید.



هرچیزی را که از ذهن شما می‌گیرید عاریت از جهان بیرون است. و شما می‌دانید که برای مهم جلوه شدن ما مرتب عاریت می‌کنیم چیزها را. اتومبیل گران‌قیمت می‌خریم، خانه گران‌قیمت می‌خریم، طلا آویزان می‌کنیم، انگشتر گران‌قیمت. این‌ها چیست؟ آقا من مهم هستم. از کجا قرض کردیم؟ از جهان بیرون. این انگشتر از جهان بیرون است، طلای من از جهان بیرون است، اتومبیل از جهان بیرون است. این‌ها را به مفهوم درآوردیم، به خودم اضافه کردم چون با آن‌ها همانیده هستم. چون مردم دیگر هم همانیده هستند، می‌گوییم ببینید این‌ها را من دارم شما ندارید. ولی عاریت است. چه چیزی عاریت نیست؟ اگر فضاگشایی کنید به زندگی زنده بشوید، به بی‌نهایت و ابدیت خدا، این عاریت نیست.

بعد می‌گوید شبیه شعری است که خیلی زیباست ولی معنی ندارد. این زندگی ما بعضی موقع‌ها خیلی زیبا به نظر می‌آید، همه چیز روان است، منتها ذهنی است. عرض کردم مثل شعری است که خیلی قشنگ سروده شده دیگر قافیه دارد و کلمات هم خوب است، ولی آقا این به چه درد می‌خورد؟ هیچ چیز! مثل شعر مولانا نیست. مثلاً یک شکایت است. می‌گوید به! عجب شکایتی، از این بهتر دیگر نمی‌شود ایرادگیری کرد، عالی! تا جزئیات در آن نقش بسته. از نظر زندگی ارزش دارد؟ نه. زندگی ما هم همین است.

می‌گوید: «معنی آن باشد که بستاند تو را»، معنی آن است که تو را به عنوان حضور و جنسیت خدایات را از ذهن بکشد بیرون و شما بگویید به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد دیگر احتیاج ندارم، بی‌نیاز از نقش هستم.

معنی آن نیست که انسان را کور و کر بکند. یعنی یک چیز ذهنی بیاید مرکزش پرده جهل بشود، پرده همانیدگی بشود. برحسب زندگی نبیند، خطاب‌های زندگی را نشنود کر بشود نسبت به پیغام زندگی، کور بشود نسبت به دید زندگی، بعد آن موقع «مرد» یعنی انسان را به نقش، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد عاشق‌تر بکند. دیگر واضح است.

کور را قسمت، خیال غم‌فزا است بهره چشم، این خیالات فناست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲)

من ذهنی که کور است، قسمتش چیست؟ همین فکری که هر کدام غم را اضافه می‌کند. شما نگاه کنید هر فکری که با من ذهنی می‌کنیم غم ما را اضافه می‌کند.



عرض کردم، این من‌ذهنی مثل مار در آستین پروردن است. این مار اگر واقعاً بالغ بشود و پُر از زهر بشود دائماً صاحبش را نیش می‌زند، صاحبش هم دیگران را اذیت می‌کند. برای همین می‌گوید: «کور را قسمت، خیال غم‌فزا است» بهره چشم واقعی چه چیزی است، چشم عدم؟ آن خیالاتی که از فنای انسان برمی‌خیزد، یعنی از فضای گشوده‌شده برمی‌خیزد، چشم واقعی.

حرف قرآن را ضَریران، معدن‌اند

خر نبینند و به پالان برزنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳)

چون تو بینائی، پی خَر رَو که جَسْت

چند پالان دوزی، ای پالان‌پرست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۴)

خر چو هست، آید یقین پالان تو را

کم نگردد نان، چو باشد جان تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

ضَریر: کور، نابینا

می‌گوید آن‌هایی که قرآن را می‌خوانند نمی‌فهمند، همین کورانِ من‌ذهنی، در واقع معدن حرف هستند، معدن مفهوم هستند. تمثیلش همین آدم‌های نابینا هست که بغل دیوار می‌نشستند و همین الآن هم شاید می‌نشینند، پول می‌گیرند و قرآن می‌خوانند. و وقتی این‌ها کور هستند و حفظ کردند ولی معنی‌اش را نمی‌دانند.

می‌گوید ما هم به‌عنوان من‌ذهنی مثل این‌ها هستیم. کور هستیم، قرآن را حفظ هستیم، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمیم. بنابراین مثل کسی است که خر را نمی‌بیند و به پالان می‌زند. خر نماد حضور، پالان همین ذهن است. ولی می‌گوید «چون تو بینائی» اگر شما الآن حرف مولانا را گوش می‌کنید، بینا هستید و می‌دانید بینایی چیست، برو دنبال خر یعنی همان حضور، همان خداییت.

چقدر باید پالان بدوزید؟ چقدر باید مشغول دوختن این من‌ذهنی، ایجاد یک من‌ذهنی تمام‌عیار، مثل شعر عالی، روان، ولی نامفهوم. «چند پالان دوزی، ای پالان‌پرست؟» ما از خودمان سؤال کنیم که آیا ما پالان‌پرست هستیم؟



هر کسی که من ذهنی را می‌پرستد، دائماً روی من ذهنی‌اش کار می‌کند تا این را روان کند، به مردم ارائه کند، منتها خودش را از زندگی محروم کند این پالان‌پرست است.

الآن می‌گوید وقتی زندگی باشد، خر باشد، حتماً پالانش هم پیدا می‌شود. خر مهم‌تر است یا پالانش؟ توجه کنید، مولانا یک تمثیل‌هایی می‌زند که یک روستایی هم بفهمد، آدم بی‌سواد هم بفهمد.

«خر چو باشد»، خر باشد، حتماً آدم پالان هم پیدا می‌کند. الآن خودش معنی می‌کند. اگر جانِ حضور داشته باشیم، به بی‌نهایت خدا زنده شده باشیم، حتماً نان، یعنی آن چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد، آن‌ها را هم پیدا می‌کنیم.

پشت خر دُگان و مال و مکسبست

دُرِّ قلبت، مایهٔ صد قالبست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۶)

خر برهنه برنشین ای بوالفضول

خر برهنه نه که راکب شد رسول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۷)

مکسب: کسب

می‌گوید پشتوانهٔ خر، به اصطلاح یعنی پشتِ خر، یعنی پالان، پالان در واقع تجسم دکان، کسب ما، پول درآوردن ما، مال ما، و چیزهای دیگر ذهنی است که ما با آن همانیده هستیم. یعنی این پالان تشکیل شده از همانیدگی‌ها.

اما «دُرِّ قلب» اگر ما این دُرِّ دلمان واقعاً، فضای گشوده‌شده وسیع‌تر بشود ما آن را پیدا کنیم، عرض کردم در این لحظه دیگر ساده شده یا شما چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آورید به مرکزتان دنبال پالان‌دوزی می‌روید، یا نه، نمی‌آورید، فضا را باز می‌کنید این می‌شود دُرِّ قلب، دُرِّ مرکز، دُرِّ دل. می‌گوید این می‌تواند مایهٔ صدتا قالب بشود. شما نگران نباشید این فکرها را از دست بدهم، این الگوها را از دست بدهم بدبخت می‌شوم، نه! با این مایه، سرمایه، صدتا قالب را می‌شود، صدتا پالان را می‌شود درست کرد.

می‌گوید حالا اگر این‌طوری شد، پالان را رها کن، هشیاری را بر هشیاری منطبق کن. «خر برهنه برنشین» روی خر برهنه بنشین «ای بوالفضول». بوالفضول یعنی کسی که زیاد حرف می‌زند، امان نمی‌دهد به خودش، «آنصتوا» را رعایت نمی‌کند، یک جایی این سلسله فکرها قطع نمی‌شود.

می‌گوید نه که حضرت رسول بر خر برهنه نشست؟ حالا این‌که حضرت رسول سوار خر برهنه می‌شد یا نه تمثیلش این است که ایشان، یا در ایشان هشیاری روی هشیاری منطبق شد. می‌گوید اگر تو مسلمان هستی، برو به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری بشو، نه به‌عنوان هشیاری سوار پالان بشو، سوار جسم بشو، یا از طریق جسم ببین.

پس معنی به‌اصطلاح معنا را فهمیدیم که می‌گوییم معنا را به خر تشبیه می‌کند و این چیزهای سطحی را به پالان. می‌گوید از پالان دوری کن، پالان پرست نباش و به‌عنوان هشیاری یعنی وقتی جسم را نیاوری به مرکزت فضا باز بشود، تو به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شوی، واقعاً قیامت تو می‌شود.

قیامت یعنی هشیاری روی هشیاری سوار شده، ما روی ذات خودمان زنده هستیم که یواش‌یواش گفتیم عمقمان بی‌نهایت می‌شود و هرچه عمقمان عمیق‌تر می‌شود، زیادتر می‌شود، ریشه‌دارتر می‌شویم، مرتب از زمان مجازی جمع می‌شویم می‌آییم به این لحظه. یک‌دفعه می‌بینید در این لحظه ابدی ساکن شدید، اندازه ما هم بی‌نهایت شد.

دفع این کوری به دست خلق نیست

لیک اکرام طبیبان از هدی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۳۱)

هدی یعنی هدایت. می‌گوید دفع کوری من‌های ذهنی یعنی ما که الان از طریق همانندگی می‌بینیم به‌دست من‌های ذهنی نیست، به‌دست مردم نیست. حالا این سؤال پیش می‌آید آدم‌هایی مثل مولانا چه‌جوری به ما کمک می‌کنند؟ به‌دلیل این‌که آن‌ها اگر هدایت می‌کنند، خداوند به آن‌ها کمک می‌کند که از طریق آن‌ها هدایت کنند، یعنی این ابیات به‌وسیله خود زندگی ساخته شده.

«لیک اکرام طبیبان»، طبیبان الهی مثل مولانا، بخشش آن‌ها، کمک آن‌ها از قدرت هدایت می‌گوید خداوند است. پس اول فهمیدیم «دفع این کوری» من‌ذهنی ما به‌دست مردم عادی نیست، سبب‌سازی خودمان هم نیست، اگر مولانا دارد به ما کمک می‌کند او هم از خداوند کمک گرفته، پس دفع کوری همیشه به‌دست زندگی است، به‌دست ما نیست.

پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار، جز بینا نرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۰۰)

پس می‌گوید بخشش از «دید» است نه از من‌ذهنی، نه از ابزار، بنابراین ما باید دیدمان را درست کنیم. برای این‌که دیدمان را عوض کنیم، درست کنیم باید فضا را باز کنیم، از طریق همانیدگی‌ها ببینیم، از طریق فضای گشوده‌شده ببینیم.

و می‌گوید غیر از «بینا» کسی نمی‌تواند از شر من‌ذهنی خلاص بشود، از زندان ذهن آزاد بشود. بینا کسی است که از طریق مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌بیند.

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹۸)

مولانا می‌خواهد بگوید که ما به وسیله پنج‌تا حس و ذهنمان نمی‌توانیم نور حضور را ببینیم. می‌گوید وقتی «نور حس» را، حتی ما هشیاری جسمی را به وسیله هشیاری جسمی نمی‌توانیم ببینیم. وقتی نور حسی را به وسیله چشم حسی نمی‌توانیم ببینیم چه جوری می‌توانیم نور خداوند را، «نور دینی» را به وسیله چشم حسی ببینیم؟

پس شما به وسیله این پنج حس و ذهنتان با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانید خداوند را ببینید و نمی‌توانید به او زنده بشوید، این را می‌خواهد بگوید، پس شما از سبب‌سازی دست برمی‌دارید.

نور حس با این غلیظی مُختفی‌ست چون خفی نبود ضیایی کآن صفی‌ست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹۹)

مُختفی: پنهان

صفی: خالص، صاف و پاک

می‌گوید «نور حس» ما غلیظ است، خیلی نزدیک به جسم است، ولی پنهان است. درست است مثل مثلاً گلدان نیست «نور حس»، ولی هنوز رقیق است، ظریف است، ولی آن هم خیلی شبیه جسم است. می‌گوید ولی آن را



نمی‌توانیم ببینیم با هشیاری جسمی‌مان، آن موقع چطوری می‌توانیم نوری را که صاف است، خالص است و جدا شده از ذهن، به خلوص رسیده ببینیم؟ یعنی ما هشیاری خالص را به وسیلهٔ من‌ذهنی نمی‌توانیم ببینیم، پس شما با من‌ذهنی و ذهنتان دنبال خدا نگردید.

خاک زن در دیدهٔ حسِ بینِ خویش دیدهٔ حس، دشمنِ عقل است و کیش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۷)

«خاک زن در دیدهٔ حسِ بینِ خویش»، یعنی این پنج‌تا حس را که ما می‌بریم به ذهنمان و از طریق یک همانندگی می‌بینیم، از طریق یک باور می‌بینیم، از طریق سبب‌سازی می‌بینیم این باطل است. «خاک زن» یعنی بینداز دور. این دیده، این‌جور دیدن دشمنِ عقلِ واقعی است و دینِ واقعی است. «دیدهٔ حس، دشمنِ عقل است و کیش»، کاملاً واضح است دیگر. عقلِ عقلِ کل است، عقلِ واقعی است. کیش هم دینِ واقعی است، دینِ واقعی یعنی دیدن خداوند، زنده شدن به خداوند، نه این‌که با یک تعداد باورها همانیده شدن.

ما می‌گوییم ما این باورها را داریم، برحسب این‌ها می‌بینیم، هر کسی که برحسب این‌ها نمی‌بیند و این‌ها را ندارد یا با این باورها همانیده نیست این دین ندارد، کافر است. این غلط است، این همان جهل من‌ذهنی است دیگر، برای همین می‌گوید به این‌جور دید «خاک زن»، خاک بر سرِ این‌جور دید، بی‌اهمیت کن.

دیدهٔ حس را خدا آعماش خواند بُت‌پرستش گفت و، ضدّ ماش خواند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۸)

«دیدهٔ حس» یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها را خداوند گفته این کور است، بنابراین گفت این‌جور دید بت‌پرستی است. کسی که یک چیز ذهنی را بیاورد به مرکزش، برحسب آن ببیند، می‌خواهد باور مذهبی باشد یا هر‌جور باوری باشد، این بت‌پرستی است. می‌گوید این گفته خداوند این بت‌پرستی است، این کوری است و ضدّ ماست، دشمن ماست و شما دشمنی من‌ذهنی را با خودتان دیده‌اید.

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)



هر بینشی که به وسیله دیدن برحسب جسم حاصل می‌شود این ذات خداوند را، «ذات هستی» ما را همه معدوم می‌بیند، لاشی می‌بیند. پس شما می‌بینید چقدر خطرناک است که یک چیز ذهنی بیاید به مرکزمان برحسب آن ببینیم و الآن دارد این‌ها را توصیف می‌کند که ما که همان اول آمدیم این‌همه جسم را گذاشتیم مرکزمان، همان‌جایی شدیم و از حرکت از این فکرهای همان‌جایی با سرعت زیاد من‌ذهنی را می‌سازیم، می‌گویید که این زندگی را معدوم می‌بیند. زندگی را، خداوند را معدوم می‌بیند، اصلاً نمی‌بیند، اهمیتی به او نمی‌دهد، فقط آن دید را معتبر می‌داند که برحسب جسم می‌بیند.

در بیت قبلی می‌گفت که این کور است، این بت‌پرستی است و ضدّ انسان است. الآن می‌گویید یک چنین دیدی که برحسب جسم حاصل می‌شود ذات ما را عدم می‌بیند، درحالی‌که ما می‌خواهیم به ذاتمان زنده بشویم. اگر قرار باشد شما دیدی داشته باشید که خداوند را عدم ببینید، عدم در این‌جا هیچ است، بی‌ارزش است، شما هیچ موقع نمی‌توانید به او زنده بشوید. برای همین این‌جا می‌گفت که این ضدّ دین است، بت‌پرستی است.

این بیت‌ها خیلی مهم است. «خاک زن در دیده حس‌بین خویش»، «دیده حس، دشمن عقل است» و دین، «کیش»، «دیده حس را خدا آعماش خواند»، خداوند گفته این دید کوری است، این بت‌پرستی است و ضدّ انسان است و هر بینشی که از عدم، گذاشتن جسم در مرکز پدید بیاید، ذات خداوند را هیچ می‌بیند، بی‌ارزش می‌بیند، پس بنابراین ذات خودش را یعنی انسان را هم بی‌ارزش می‌داند.

در این لحظه این بینش هیچ موقع نمی‌گوید که باید فضا را باز کنیم، به زندگی زنده بشویم. پس بنابراین تا زمانی که به قول خودش عشق این گوساله را داری، یعنی برحسب این همان‌دگی‌ها می‌بینی از این بُعد، از این دوری نخواهی رست.

آنکه او را چشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عین‌العیان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰۵)

دوباره ببینید «دیدبان» را آورد، در غزل داریم؟ بله، «من و بالای مناره»، این‌ها همه یک چیز هستند. وقتی فضا را باز کنیم «دیدبان» ما، آن کسی که نگاه می‌کند، چشم دل ما با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده باشد در این صورت دید او زندگی را عیناً می‌بیند، خداوند را عیناً می‌بیند برای این‌که به او زنده می‌شود، ولی اگر من‌ذهنی داشته باشد، نه. واضح است.



دیده تو چون دلم را دیده شد شد دل نادیده، غرق دیده شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

ای زندگی، ای خدا، چون چشم تو آمد به دل من، دلم بر حسب چشم تو می بیند، الآن دیگر به وسیله تو می بینم، آن چشم «نادیده» رفت، آن دید من ذهنی رفت دنبال کارش، بنابراین غرق این دید جدید شد، درست است؟ اینها همه ساده است، ولی قدرتمند.

چشم آدم چون به نور پاک دید جان و سر نامها، گشتش پدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۴۶)

چشم حضرت آدم چون به نور سره یعنی خالص دید، نور خالص، نور صاف هشیاری است که از همانیدگیها آزاد می شود. هرچه فضا باز می شود این فضای باز شده هشیاری است که از همانیدگیها آزاد می شود، شما این کار را می کنید. چون به این «نور پاک» ببینید، همین که به این «نور پاک» ببینید، در این صورت در همه چیز زندگی را می بینید و آنها خاصیت هایشان را به شما می گویند.

هر چیز که اسم دارد، شما دیگر با اسم کار ندارید، مثلاً حالا کارمان با انسان است مهم نیست که انسان اسمش چیست، رنگش چیست، پوستش چیست، مال کجاست، سیاه است، سفید است، اهل کجاست، دینش چیست، شما می دانید این از جنس زندگی یا خداوند است، در او زندگی را می بینید.

«جان و سر نامها، گشتش پدید»، می فهمید که هر چیزی هر نامی دارد در این عالم سرش این است که از جنس زندگی است، ولی ما الآن تفاوتها را می بینیم. با من ذهنی این طوری دیده نمی شود، چون به «نور پاک» نمی بیند. پس تمام این بیتها نشان می دهد که دید من ذهنی غلط است. می بینید چقدر بیت دارم برایتان می خوانم. بالاخره این همه بیت باید روی شما اثر بگذارد که آقا من تا حالا درست می دیدم؟ نکند غلط می بینم؟ نکند مشکلات من از دید خودم است؟ دیگر مظنون می شود آدم به خودش و باید هم بشود، آدم حزم پیدا می کند.

حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ خوانده است آن رسول، حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ است. «حَزْمُ آن باشد که ظن بد بَری» یعنی دوراندیشی این است که به خودت ظن بد ببری، نکند بد می بینم؟ «تا گریزی و، شوی از بد، بَری».



حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی

ظَن: حدس، گمان

فَضول: زیاده‌گو

ای زیاده‌گو، ای تندتند حرف بزنی در حرف‌هایت گم می‌شوی، هر قدم دام است، هر لحظه در دام می‌افتی، چون هر لحظه ذهنت را می‌آوری به مرکزت.

چون مَلَك، انوارِ حق در وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۴۷)

پس بنابراین «مَلَك»، فرشته وقتی «انوارِ حق» را در انسان پیدا کند، در حضرت آدم پیدا کرد، «چون مَلَك، انوارِ حق در وی بیافت»، هر چیزی در این جهان هشیاری حضور را، هشیاری خالص را در ما پیدا کند اگر ببیند، در سجود می‌افتد و با ما همکاری می‌کند و در خدمت ما می‌شتابد. دارد این را می‌گوید.

علت این‌که جهان با ما همکاری نمی‌کند، برای این‌که ما هشیاری جسمی با درد داریم. توجه می‌کنید که ما به همدیگر لطمه می‌زنیم. ما انسان‌ها با هشیاری جسمی و با درد با هم همکاری نمی‌کنیم. ما دنبال مشکل کردن کار و کارافزایی نسبت به هم هستیم. ما در همدیگر زندگی را نمی‌بینیم. همه این ابیات این را می‌گویند.

این‌که می‌گوید چون فرشته نور خدا را در انسان ببیند، در سجود می‌افتد و می‌گوید من چه خدمتی به شما می‌توانم بکنم؟ این را می‌گوید. آیا واقعاً زندگی شما این‌طوری است؟ شما حرکت می‌کنید در زندگی، هر انسانی را می‌بینید چون او هم بالاخره در دلش فرشتگی هست، حضور هست، حضور او در شما جانِ صاف را، جنسِ خداوند را که صاف شده، از ذهن آمده بیرون، کشف می‌کند؟

نمی‌کند؟ برای این‌که نیستید. چکار می‌کند؟ می‌گوید اگر او را پیدا کند، به شما خدمت می‌کند. اگر نه، اخلاص می‌کند، ولی ما متوجه می‌شویم هر طرف می‌رویم راه بسته می‌شود.



شما خواهید دید که با من ذهنی هر سو می‌روید یک اشکالی پیش می‌آید. چرا؟ برای این‌که از آن جنس نیستید. از آن جنس بشوید، می‌بینید جهان دارد با شما همکاری می‌کند. این همان آدم است؟ الان که شما یک جور دیگر شدید، این هم رفتارش یک جور دیگر شده‌است. این‌ها به ذهن ما قابل دریافت نیست، ولی درست است. این حرف‌ها درست است.

گوشِ حسیّ تو به حرف، ار درخور است دان که گوشِ غیبِ گیر تو کر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۳۹۵)

غیب‌گیر: گیرنده پیام‌های غیبی

اگر گوش حسی ما که با ذهن کار می‌کند، هم‌ه‌اش می‌خواهد حرف‌های ذهنی بشنود، ذهن ما فعال است می‌خواهد حرف‌های من‌ذهنی مردم را بشنود و واکنش نشان بدهد، بدان که تو گوش غیب‌گیر نداری. الهام زندگی را نمی‌توانی بگیری، «دان که گوشِ غیب‌گیر تو کر است».

پس انسان دو جور گوش دارد، یکی گوش غیب‌گیر است. برای این‌که گوش غیب‌گیر بتواند پیغام زندگی را بگیرد، این گوش که دائماً حرف‌ها را می‌شنود باید کر باشد و این کر می‌شود وقتی که شما فضاگشایی می‌کنید. وقتی مرکز عدم می‌شود این گوش دیگر حرف‌های بیرون را نمی‌شنود. برای همین است که جهان بیرون روی شما اثری نمی‌تواند بگذارد، ولی اثر اگر بگذارد، حتماً اثر منفی است.

تنها اثر مثبت و سازنده از طرف زندگی می‌آید، از طرف خدا می‌آید. اگر شما همیشه منقبض بشوی، دائماً در معرض اثرات مخرب بیرون هستی و بیرون هم با شما همکاری نمی‌کند.

الآن شما می‌فهمید با این ابیات چرا این‌همه مسئله دارید شما در زندگی‌تان؟ برای این‌که قرار نیست هیچ چیزی و هیچ کسی با شما همکاری کند و شما پیغامی نمی‌شنوید، برای این‌که شما دائماً ناله و شکایت می‌کنید، در ملامت هستید، در ذهن هستید، ابزارهای ذهن را به کار می‌اندازید، گوش حسی‌تان کار می‌کند و درخور این جور سروصداها و همه‌ها هستید، بنابراین شایسته الهام غیبی نیستید. گوش غیب‌گیر ندارید دیگر.

گوشِ آن‌کس نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)



توجه می‌کنید؟ می‌گوید گوش کسی اسرار خداوند را می‌شنود که مانند سوسن صدتا زبان داشته باشد، اما لال باشد. سوسن صدتا زبان دارد دیگر. در طبیعت سوسن حرف نمی‌زند. می‌شود ما هم حرف نزنیم؟ «أَنْصِتُوا» را رعایت می‌کند.

گوشِ سَرِ بربند از هَزَل و دروغ تا ببینی شهرِ جانِ بافروغ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۱)

گوشِ سَرَت را ببند از این سخنان بیهوده من‌ذهنی بیرون، از آن هیاهو و سروصداها که دروغ است. چرا دروغ است؟ هم‌ه‌اش از من‌ذهنی می‌آید، تا فضا باز بشود، شهرِ جانِ پر از روشنایی را ببینی. این بیت‌ها ضمن نیرومندی، بسیار هم ساده هستند. کاملاً مشخص است دیگر.

شما الآن یک حَزَمی بکنید، تأملی بکنید آیا گوش سرتان فعال است؟ هَزَل و دروغ می‌شنوید؟ در این صورت طبق بیت قبل گوش غیب‌گیرتان کر است. ممکن است حتی صدتا زبان ندارید، یک زبان دارید دائماً فعال است.

پس بنابراین گوشِ سَر را ببندید. از این سروصدا و همهمه بیرون با فضاگشایی تا ببینید که یک شهر دیگری هست که پُر از روشنایی و پر از پیغام زندگی است.

پنبه اندر گوشِ حِسِّ دُون کنید بند حِسِّ از چشمِ خود بیرون کنید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶)

پنبه آن گوشِ سَر، گوشِ سَر است تا نگردد این کر، آن باطن، کر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷)

پنبه در گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن

پس بنابراین این دوتا بیت معروف این را می‌گوید «پنبه اندر گوشِ حِسِّ دُون کنید». «حِسِّ دُون» همین گوش است. گوشِ حسی است که با ذهن کار می‌کند، یعنی این را کر کنید، نشنوید با این و می‌خواهد بگوید که «بند



حسّ» همین‌که با این گوش می‌شنویم، با ذهن فکر می‌کنیم و با آن همانیده هستیم، این بند گوش درونی‌مان است، گوش زندگی‌مان است، گوش عدلمان است.

«بندِ حسّ» از چشمِ عدم خود بیرون کنید. «پنبهٔ آن گوشِ سرّ» ما، گوشِ عدم ما همین گوشِ سرّ ما است، یعنی وقتی شما چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان، برحسب آن فکر می‌کنید و می‌اندیشید، دارید برحسب این جهان می‌اندیشید و سروصدا راه می‌اندازید و سروصدا را می‌شنوید و این هیاهوی زندگی نیست.

تا این‌کَر نشود، آن گوشِ باطن ما کَر خواهد شد. وقتی این کَر شد، آن باطن ما باز می‌شود. شما می‌بینید، نه، پیغام زندگی را می‌بینید. شما اگر به صورت همانیدگی و واکنش به بی‌مرادی نگاه نکنید، وقتی بی‌مراد شدید فضا را باز کنید، یک‌دفعه می‌بینید که گوشِ باطنتان یک چیزی از زندگی شنید.

ولی وقتی این گوش باز است و این زبان باز می‌گوید آقا این چیست؟ شروع کنی به نالیدن، در این صورت گوشتان حساس است به نالیدنِ خودتان، خشمِ خودتان، سروصدای خودتان و سروصداهای این‌چنینی بیرونی، بله درست است به شکایت، دیگر گوشِ باطن کَر می‌شود.

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشات آید از گردون، خروش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳)

«از گوشِ مرکزِ خود، پنبهٔ وسواس یعنی فکرهای پشتِ سرهمِ این جهانی را بیرون کن تا از آسمان، پیغامی پُرخروش به گوشت برسد.»

پس بنابراین پنبهٔ وسواس، وسواس یعنی فکر پس از فکر، پس از فکر، که این‌ها فکرهای همانیده است که مرتب ذهنمان می‌آید به مرکزمان، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، می‌گوید از گوشت این را بیرون کن، از گوشِ عدمت این را بیرون کن تا گوشِ عدمت از آسمان، از زندگی پیغام بشنود.

«از گوشِ مرکزِ خود، پنبهٔ وسواس یعنی فکرهای پشتِ سرهمِ این جهانی را بیرون کن تا از آسمان، پیغامی پُرخروش به گوشت برسد.»

گر نخواهی در تردّد، هوشِ جان کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۹)



اگر نمی‌خواهید که هوش جانتان، هوش اصلی‌تان سرگردان بشود، به شک بیفتد، در فکرها گم بشود، یعنی هوش اصلی‌تان، هوش زندگی‌تان در فکرها گم نشود، کمتر این پنبه را در گوش جانت فشار بده. کدام پنبه را؟ همین پنبهٔ وسواس.

پس ببینید تندتند فکر کردن و تندتند حرف زدن، این پنبه‌ای است که در گوش جان زندگی ما، گوش پیغام‌گیر ما فشرده شده، می‌گوید این را دریاور بیرون.

هرچه یواش‌تر فکر کنی، کمتر حرف بزنی این به نفع است، وگرنه اگر بخواهی تندتند فکر کنی، با این فکرها هم همانیده بشوی، در این صورت در ذهن حرکت می‌کنی، نه تنها در ذهن زندانی خواهی بود، هیچ پیغامی از زندگی نخواهی گرفت.

دیو را نطق تو خامش می‌کند گوش ما را گفت تو هُش می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۸۵)

پس دیو من ذهنی ما را با فضای گشوده‌شده، نطق زندگی خاموش می‌کند و گوش عدم ما با گفت زندگی هوش پیدا می‌کند، وگرنه الآن بی‌هوش است. «دیو را نطق تو» ای خدا، ای زندگی، اگر من فضا را باز بکنم خاموش می‌کند.

«گوش ما را گفت تو هُش می‌کند»، یعنی این گوش الآن کر است. «گفت تو» از طریق مرکز عدم، فضای گشوده‌شده گوش اصلی ما را که گوش عدم است، باز می‌کند. «گوش ما را گفت تو هُش می‌کند»، هُش یعنی همین هوش. آن موقع گوش ما هوش پیدا می‌کند و پیغام را می‌گیرد و می‌فهمد که این رویداد مثلاً معنی‌اش چیست.

حتی ما با این گوش خوب می‌توانیم پیغام مولانا را بگیریم. علت این‌که پیغام مولانا را نمی‌توانیم بگیریم برای این‌که گوش ما آن هوش زندگی را ندارد، هوش ذهنی را دارد. در نتیجه ما مرتب این پیغام‌ها را می‌خواهیم با عقل خودمان تفسیر کنیم.

باز هم می‌رسیم به این‌جا که ما مولانا را می‌خوانیم تا خودمان را عوض کنیم. این‌ها را نمی‌خوانیم که مولانا را ما درست کنیم یا ایراد بگیریم.

گوش ما هوش است، چون گویا تویی خشک ما بحر است، چون دریا تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۸۶)

گوش ما هوش پیدا می‌کند برای این‌که تو حرف می‌زنی، پس من ذهنی می‌بینی نباید حرف بزند. این زمین ذهن ما خشک است. این می‌شود دریا برای این‌که تو دریایی، «خشک ما بحر است، چون دریا تویی».

پس بنابراین ما می‌بینید که چقدر مهم است که کمتر حرف بزنیم، «آنصتوا» را رعایت کنیم، چون با بیشتر حرف زدن می‌رویم به ذهن، به خشکی، کمتر حرف زدن دریا باز می‌شود. تندتند حرف زدن گوش ما هوشش را از دست می‌دهد و به‌جای زندگی ما به‌عنوان من ذهنی گویا می‌شویم.

گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر کاین سخن را درنیابد گوشِ خر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۲۸)

پس بنابراین ما این گوش خر را که همین گوش من ذهنی است باید بفروشیم، گوش عدم بخریم. برای این‌که این سخنان را گوش خر نمی‌تواند بفهمد.

پس محلِ وحی گردد گوشِ جان وحی چه بود؟ گفتنی از حسِ نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱)

پس اگر شما فضا را باز کنید، این بیت‌ها را که خواندیم عمل کنید، در این صورت «گوشِ جان» ما «محلِ وحی» می‌شود. زندگی می‌تواند وحی کند، پیغام بفرستد و شما بگیرید. می‌گوید وحی چیست؟ یک «گفتنی»، یک چیزی که به جمله در بیاید، منتها از «حسِ نهان» می‌آید، نه از این حسِ ظاهری ما که مالِ من ذهنی است.

«اگر ذهن را ساکت کرده و از فکری به فکر دیگر نپریم گوشِ جان ما محل دریافت پیغام زندگی می‌شود. «وحی» چیست؟ پیغام زندگی که از پنج حس ظاهر و ذهن نمی‌آید و ما را هدایت می‌کند.»

پس بنابراین از این فضای گشوده شده می‌آید. وحی ما را هدایت می‌کند. هر کسی می‌تواند به فراخور حال خودش محل وحی بشود، اگر گوشِ ظاهری‌اش را با هوشِ زندگی آبیاری کند.

سَمْعُ شَوْ يَكْبَارُكَ تُو گوش‌وار
تا ز حلقه لعل یابی گوش‌وار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۳)

پس بنابراین تماماً گوش بشو.

سَمْعُ شَوْ يَكْبَارُكَ تُو گوش‌وار
تا ز حلقه لعل یابی گوش‌وار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۳)

بنابراین تماماً گوش بشو تا از سخنانِ مثل لعلِ زندگی گوشواره پیدا کنی. پس لحظه‌به‌لحظه ما پیغامِ زندگی را بگیریم و این گوشواره گوشِ اصلی‌مان بشود. پس به‌جایِ این‌که حرف بزنی، گوش بشویم.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما این را می‌دانیم که ما همه‌اش گوش هستیم، از جنس گوش هستیم، خداوند از جنس زبان. پس او دائماً حرف می‌زند، ما گوش می‌کنیم. الآن می‌گوید تماماً گوش بشو، پس حرف نزن.

جهد کن کز گوش در چشمت رَوَد
آنچه کآن باطل بدهست، آن حق شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۲۰)

پس شما کوشش کن از گوش به چشم برس.

جهد کن کز گوش در چشمت رَوَد
آنچه کآن باطل بدهست، آن حق شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۲۰)

آن چیزی که در ما باطل است، این من‌ذهنی و همانیدگی‌ها و دیدن برحسبِ آن‌هاست. اگر این پیغام‌ها و این گفت‌وگوهایی که مولانا می‌کند، درس‌هایی که او می‌دهد، این که با گوش می‌شنویم، این چشمِ عدمِ ما را باز کند، چشمِ عدمِ ما کی باز می‌شود؟ اگر فضاگشایی کنیم و آن چیزِ ذهنی به مرکزمان نیاید، هر چیزی که تا حالا



باطل بوده، چه باطل بوده؟ لحظه به لحظه دید ما باطل بوده. آن دید باطل ما دیگر باطل نمی‌شود، تبدیل به حق می‌شود.

«جهد کن کز گوش در چشمت رود، آنچه کان باطل بدهست»، این معنی‌اش این است که تا حالا ما تمام دیدهای ما که بر حسب همانندگی بوده باطل بوده، این دید حق بشود، دید زندگی بشود.

زآن سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوش همچو یشم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۲۱)

یشم: نوعی سنگ سیاه

بعد از آن گوش تو می‌گوید «هم طبع چشم» می‌شود، یعنی چشم و گوشت درست می‌بیند. گوشت پیغام زندگی را می‌شنود. چشمت هم با عدم می‌بیند. پس این «یشم» یعنی این سنگ سیاه بی‌قیمت من‌ذهنی تبدیل به گوهر می‌شود، فضا باز می‌شود، آسمان درون باز می‌شود. پس بنابراین الآن ما می‌فهمیم با این صحبت‌ها که نه گوشمان درست می‌شنود، نه چشممان درست می‌بیند.

این بیت‌ها را اگر شما یاد بگیرید، تکرار کنید، متواضع می‌شوید که من باید خودم را درست کنم، باید گوشم درست بشنود، پیغام وحی را بشنود، پیغام زندگی را بشنود، پیغام مولانا را بشنود، چشمم درست ببیند. این کار مستلزم این است که مرکز جسم نباشد، پس بنابراین فضای درون من باز بشود.

در غزل داریم می‌گوید که انسان می‌تواند ذره بشود، ذره بشود موج هم می‌شود، مثل موج حرکت می‌کند، به خروش می‌آید، ولی الآن یشم است، من‌ذهنی هست. شما یشم را که من‌ذهنی است تبدیل به گوهر می‌کنید که نور دارد.

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرف‌ها هرسه جان گردند اندر انتها (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲)

می‌گوید که «حرف‌زننده» و «حرف‌شنونده» و «حرف» هر سه آخر سر یک چیز می‌شود. البته این صحبت‌ها با ذهن ما قابل بیان و قابل دریافت نیست. این بیت‌ها را من می‌خوانم که شما یک مقدار صبور باشید و روی خودتان



کار کنید، با ذهنتان قضاوت نکنید، آنطوری که شما خودتان را ارزیابی می‌کنید و با ذهن می‌فهمید، داریم می‌گوییم که این‌ها درست نیست با این بیت‌ها، منتها شما تاب و تحمل این کار را پیدا بکنید که شما تا حالا فکر می‌کردید همه چیز را می‌فهمید، الآن متوجه شوید که درست نمی‌دیدید، درست نمی‌شنیدید. این‌ها همه سروصدای خودتان بوده و امثال خودتان.

می‌گوید «حرف‌گو»، یعنی حرف‌زننده و حرف‌شنونده و حرف، آخرسر یک جان می‌شود در انتها، همین کافی است. ما لازم نیست که «حرف‌گو» باشیم و «حرف‌نوش» باشیم، برای این‌که آخرسر به خدا زنده می‌شویم. این خدا یا زندگی در همه هست. خب البته این جور زندگی که می‌بینید این عرفا این را پیشنهاد می‌کنند این باید زندگی عادی بشود، ما الآن غیرعادی هستیم. چیزی که ما عادی می‌گوییم این غیرعادی است، ضربه‌زننده است. این من‌ذهنی ضررزننده است، ما نمی‌دانیم.

بنابراین لزومی نمی‌بینیم که ما مثلاً جور دیگر زندگی کنیم. ما می‌گوییم این زندگی درست است، ولی طبق دید عرفا، حتی دید دینی درست نیست. ما اشتباه می‌کنیم، برای همین است که این همه به خودمان لطمه می‌زنیم و نمی‌گذاریم خودمان زندگی کنیم و نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند. ولی ریزه‌ریزه، بیت‌به‌بیت می‌بینید که ما داریم خودمان را عوض می‌کنیم.

گوش جان و چشم جان، جز این حس است

گوش عقل و گوش ظن، زین مُفلس است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۲)

مُفلس: تنگ‌دست، عاجز، تهی‌دست

«گوش و چشم ما به‌صورت هشیاری غیر از این پنج حس ظاهری و ذهن است، که گوش و چشم ظاهری و من‌ذهنی از دریافت پیغام‌های هشیاری حضور عاجز و تهی‌دست است.»

پس «گوش جان و چشم جان»، یعنی گوش حضور و چشم حضور غیر از این چشم این من‌ذهنی و حس ماست. «گوش عقل و گوش ظن»، ظن یعنی فکر، «گوش عقل و گوش ظن» از درک یک چنین چیزی عاجز است. می‌توانستیم بگوییم از این «مُفلس است»، یعنی از این من‌ذهنی حقیر هست، ولی مُفلس در این جا به‌معنی عاجز



هم هست، عاجز، تهی دست. پس این طوری هم می‌توانیم معنی کنیم که «گوشِ عقل و گوشِ ظن» از درکِ یک چنین چیزی عاجز است. فقط باید از این جور دید خارج بشوید تا ببینید. این کار با فضاگشایی میسر است.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

فکرت: اندیشه

این «خطابِ اِرْجِعی» از قرآن هست، یعنی هر لحظه از طرفِ خداوند یک ندایی می‌آید «که ای انسان به‌سوی من برگرد» و در این بیت می‌گوید:

«اگر می‌خواهید خطاب (به‌سوی من برگردید) حق‌تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.»

درست است؟ «بی‌حس و» یعنی حس وقتی می‌گوییم، یعنی تشکیلات من‌ذهنی، گوشِ حسی، فکرِ حسی. بدون این‌ها شوید تا خطاب یا ندای اِرْجِعی را بشنوید. این را هم می‌دانید آیه مشهور قرآن است:

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته. به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

«ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته.» نفسِ مُطْمَئِنَّة «به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

و بارها در این مورد گفتیم که این همین هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. وقتی فضا را باز می‌کنید، شما به‌عنوان هشیاری با هشیاری یکی می‌شود. این جانِ آرام‌یافته است. فقط در آن موقع هست که ما به آرامش می‌رسیم. نفسِ مُطْمَئِنَّة اصل ماست، هشیاری حضور است.



«ای جان آرامش گرفته»، «اطمینان یافته» هم یعنی یقین کرده. ما در من ذهنی در تردد یا در شک هستیم. می‌گوید شما فضا را باز کن، هشیاری روی هشیاری منطبق بشود و بنابراین همین راضی و مرضی، درحالی‌که دیگر این فعل و فاعل ندارد، مثل ذهن نیست که می‌گوید من به او گفتم، من و او هر دو یکی شدند دیگر، یک هشیاری هست، بنابراین این یک هشیاری به‌سوی زندگی می‌رود. اگر یک هشیاری نشود، نمی‌رود. در نتیجه در دوییِ ذهن باقی می‌ماند.

پس «درحالی‌که از او خشنودی و او هم تو از خشنود است»، این یک جور معنی کردن است، البته هم درست است و هم یک ذره ناقص است، برای این‌که شما باید بگویید که فاعل و مفعول هر دو یکی است. یک، یک هشیاری، تنهاست، از جنس آلت است، هشیاری روی هشیاری است، جدا از ماده است، جدا از ذهن است، ذهن نمی‌فهمد، همین فضای گشوده شده است.

انگار خدا که، زندگی که به این جهان احتیاج ندارد خدا باشد، بنابراین شما هم که او هستید، شما خودتان می‌شوید. هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود یا هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود. امروز داشتیم می‌گفت که لُخت سوار، سوارِ خرِ لُخت بشو.

رسول هم می‌گوید سوارِ خرِ لُخت می‌شد، تمثیل است.

گوش را بندد طَمَع از اِستماع چشم را بندد غَرَض از اِطّلاع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

این‌ها واضح هست. پس «طَمَع»، طَمَع یعنی حتماً یک چیزی در مرکزتان هست که جسم است، برحسب آن می‌بینید، این طَمَع است. نمی‌گذارد گوش، گوش بدهد. اگر انسان در مرکزش جسم باشد، برحسب آن ببیند، طَمَع آن را داشته باشد.

همین‌طور اگر «غَرَض» داشته باشد، اگر مرکزش یک جسم داشته باشد، غَرَض آن را داشته باشد، دید آن را داشته باشد، از اِطّلاع پیدا کردن محروم می‌شود.

بنابراین ما از گوش دادنِ درست و از اِطّلاعِ درست محروم هستیم. هیچ‌کس نمی‌خواهد بداند که از جنس زندگی است، ذهناً می‌خواهد، ولی واقعاً فضا را باز نمی‌کند، واقعاً به پیغام زندگی گوش نمی‌کند.

اما اجازه بدهید این حکایت را بگوییم که می‌گوید:

«حکایت»

همچنان کاینجا مغول حيله‌دان

گفت: می‌جویم کسی از مصریان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۵۸)

مصریان را جمع آرید این طرف

تا درآید آن‌که می‌باید به کف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۵۹)

هرکه می‌آمد، بگفتا: نیست این

هین در آخواجه، در آن گوشه نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۰)

می‌گوید، داستان کوتاهی می‌گوید که خیلی شبیه ما انسان‌هاست که شیطان این‌ها را در یک جایی جمع می‌کند، ولی به آن‌ها رحم نمی‌کند، آخرسر می‌کشد. و تمثیلش این است، می‌گوید مغولان آمدند در مصر، ولی خب مغولان به مصر نرفتند، مثل این‌که این در جایی در ترکیه فعلی بوده، که گفتند آقا یکی از شما را می‌خواهیم انتخاب کنیم، ولی همه باید بیایید. هر کسی می‌آمد آن‌جا می‌گفتند این نیست برو خواجه، ای آقا آن‌جا بنشین، آن گوشه. بالآخره همه مردم را آن‌جا جمع کردند. وقتی همه آمدند، همه را گردن زدند. دارد این قصه را می‌گوید.

و داستان ما انسان‌ها هم همین است. ما وارد این جهان می‌شویم، من ذهنی درست می‌کنیم، به ما می‌گویند که آقا برو آن‌جا بنشین، یکی دیگر می‌آید برو آن‌جا بنشین، همه را می‌کشند، در ذهن می‌کشند.

می‌گوید مانند «مغول حيله‌دان»، حيله‌گر، گفت که کسی از «مصریان» را طلب می‌کنیم، می‌خواهیم انتخاب کنیم و «مصریان را جمع می‌آورید این طرف»، همه مصریان بیایند این طرف تا ببینیم آن کسی که ما می‌خواهیم چه کسی است. هر کسی می‌آمد به آن میدان یا به آن جایی که جمع می‌کردند، می‌گفتند این نیست، بعد به او می‌گفتند هی آقا برو آن گوشه بنشین، تو که نیستی. بعد:

تا بدین شیوه همه جمع آمدند

گردن ایشان بدین حيله زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۱)

تا همه آمدند در آن میدان، بالاخره همه را به این شیوه گشتند.

شومی آنکه سوی بانگ نماز داعی‌الله را نبردندی نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۲)

داعی‌الله: دعوت‌کننده به سوی خدا، مؤذن

نیاز بردن: عرض حاجت کردن، اظهار نیاز کردن

این بیت مهم است. می‌گوید که به چه علت این‌طوری شد؟ برای این‌که این‌ها هیچ‌کدام فضا را باز نکرده بودند. البته بیت می‌گوید به «شومی آن‌که به سوی بانگ نماز» چون این‌ها نماز را رها کردند، تمثیل است. کسی رفته بود آن بالا اذان بگوید، گفتند رهایش کنید این‌که اذان می‌گوید، حالا برویم ببینیم مغول‌ها چه می‌گویند، حتماً چیزی به ما می‌گویند. ممکن است آن شخص ما باشیم، جایزه بگیریم.

رفتند، «بانگ نماز» را رها کردند و «داعی‌الله» یعنی ما این ادعا را که از جنس خدا هستیم رها کردیم و از جنس من‌ذهنی شدیم و هر کسی من‌ذهنی شده شیطان گفته ای آقا، خانم برو آن‌جا بنشین کار داریم، حالا یکی از شما را می‌خواهیم انتخاب کنیم، به یکی از شما می‌خواهیم جایزه بدهیم. همه را می‌کشند به شومی آن‌که «بانگ نماز» را نشنیدند و حس نیاز نکردند.

توجه کنید این دوتا مطلب در همه ما تقریباً صادق است، نه بانگ خدا را می‌شنویم، نه علاقه داریم بشنویم، نه هم حس نیاز می‌کنیم، پس بنابراین به شومی این قصه به اصطلاح یا سرنوشت این قصه دچار خواهیم شد، شده‌ایم یعنی البته.

داعی‌الله: دعوت‌کننده به سوی خدا، مؤذن. پس آن مؤذن دعوت می‌کرد آدم‌ها را به زنده شدن به خدا. الآن مولانا هم همین‌طور در غزل بود می‌گفت «من و بالای مناره»، همه بیت‌ها را می‌خوانم، ببینم که آیا شما قبول می‌کنید که بگویید بعد از این «من و بالای مناره»؟

من لحظه به لحظه فضا را باز می‌کنم می‌گویم از جنس زندگی هستم و به شومی این‌که بگویم من نیازمند نیستم و مهم نیست من بگویم از جنس زندگی هستم، مهم نیست اقرار به آلت کنم، مهم نیست به آن منظوری که آدم به این جهان که زنده شدن به ابدیت و بی‌نهایت خداست، این مهم نیست.



من هر لحظه چیزی را که مغول می‌فرستد، شیطان می‌فرستد، می‌گذارم مرکزم ببینم به من چه جایزه‌ای می‌دهد، شاید چیز بعدی جایزه‌ام باشد، بله؟ ولی همه را کُشتند.

دعوت مکارشان اندر کشید الْحَذَرُ از مکر شیطان ای رشید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۳)

بنابراین دعوت حيله‌گرانه آن مغولان، در این مورد شیطان که ما را دعوت می‌کند که این هم ببر مرکزت، حالا این طوری هم ببین، این هم ببین، این را ببین، در آینده است، «اندر کشید». می‌گوید «الْحَذَرُ»، دور باشید از مکر شیطان ای رشیدان، ای انسان‌هایی که رشید هستید، قابل هدایت هستید، می‌توانید به خودتان کمک کنید. کمک کنید از مکر شیطان دوری کنید.

پس شیطان هر لحظه به ما می‌گوید که صدای مؤذن را نشنوید، شما در غزل بود، بالای مناره نروید، فضا را باز نکنید و آن چیزی که من می‌فرستم به ذهنتان همین را بگذارید مرکزتان، همین طوری بروید جلو و جایزه می‌دهیم به شما، ولی به‌جای جایزه همه را می‌کُشد.

بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ مُحتالیت گوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۴)

بنوش: مخفف بنیوش، فعل امر از نویشدن به معنی گوش کردن، شنیدن
مُحتال: حيله‌گر، مکار

می‌گوید که شما «بانگ درویشان»، آدم‌هایی مثل مولانا و «محتاجان» را بنوش. در این جا «محتاجان» واقعاً کسانی هستند که حس نیاز می‌کنند، عاشق هستند. «بانگ درویشان و محتاجان» را گوش بده، بشنو تا بانگ من‌های ذهنی، بانگ حيله‌گران از بیرون روی تو اثر نکند.

این مهم است که باز هم تکرار کنم که وقتی فضا را باز می‌کنید، جای نور می‌شوید، بانگ حيله‌گران روی شما اثر نمی‌گذارد. «مُحتال» یعنی حيله‌گر. هر من‌ذهنی حيله‌گر است. هر من‌ذهنی حيله‌گر است، برحسب من‌ذهنی



فکر می‌کند. هر من‌ذهنی اثر بد دارد روی هر انسان دیگر و روی خودش. پس بانگ درویشانی مثل مولانا و آن‌هایی که حس نیاز می‌کنند را گوش بده، بشنو تا بانگ حیلہ‌گران بیرون، یعنی من‌های ذهنی روی تو اثر نکند.

گر نبودی گوش‌های غیب‌گیر و حی ناوردی ز گردون یک بشیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۹)

بشیر: بشارت‌دهنده، در اینجا مراد پیامبر است.

می‌گوید اگر «گوش‌های غیب‌گیر» نبود، مثلاً اگر مولانا گوش غیب‌گیر نداشت، از آسمان از زندگی یک بشارت‌دهنده، وحی نمی‌آورد. پس معلوم می‌شود در این جهان گوش‌های غیب‌گیر هست. اگر گوش ما غیب‌گیر نیست، نباید بگوییم که گوش مولانا هم نبوده، حافظ هم نبوده، فردوسی هم نبوده، بزرگان نبودند.

صد هزاران گوش‌ها گر صف زبند جمله محتاجان چشم روشنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۹)

اگر صد هزاران گوش من‌ذهنی را صف بکشند، هیچ‌کدام از این‌ها پیغام نمی‌توانند بگیرند. این‌ها همه محتاج کسانی هستند که گوش غیب‌گیر دارند. یعنی ما همه اگر گوش غیب‌گیرمان هنوز باز نشده، محتاج مولانا هستیم.

چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند جز مر آن‌ها را که از خود رسته‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

چشم و گوش همه انسان‌ها که من‌ذهنی دارند بسته است. فقط آن‌هایی که از من‌ذهنی خودشان رسته‌اند چشم و گوششان باز است، درست است؟

چشم‌بند آن جهان، حلق و دهان این دهان بر بند، تا بینی عیان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱)



پس بنابراین «چشم‌بند» جهانِ غیب، چشم‌بند پارچه‌ای است که روی چشم را می‌بندد، همین حلق و دهان ماست از بس که می‌خوریم. چه‌جوری می‌خوریم؟ ما مرتب چیزِ ذهنی را می‌آوریم از بیرون مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم و محصول آن را می‌خوریم. مثلاً ما تأیید می‌خوریم، ما نتیجهٔ سبب‌سازی را می‌خوریم، ما توجه می‌خوریم، ما خیلی چیزها از این جهان را و خوشی‌هایی که از بیشتر شدن همانیدگی‌ها، لذت‌های همانیدگی‌ها را می‌خوریم. پس این حلق و دهان ماست، صحبت کردن ما هم همین‌طور. داشتیم:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن

استماع: شنیدن، گوش دادن

ما گوش نمی‌دهیم. پس این دهان را بر بند تا آن عینِ عیان را، خود زندگی را ببینی.

این دهان بستی، دهانی باز شد کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)

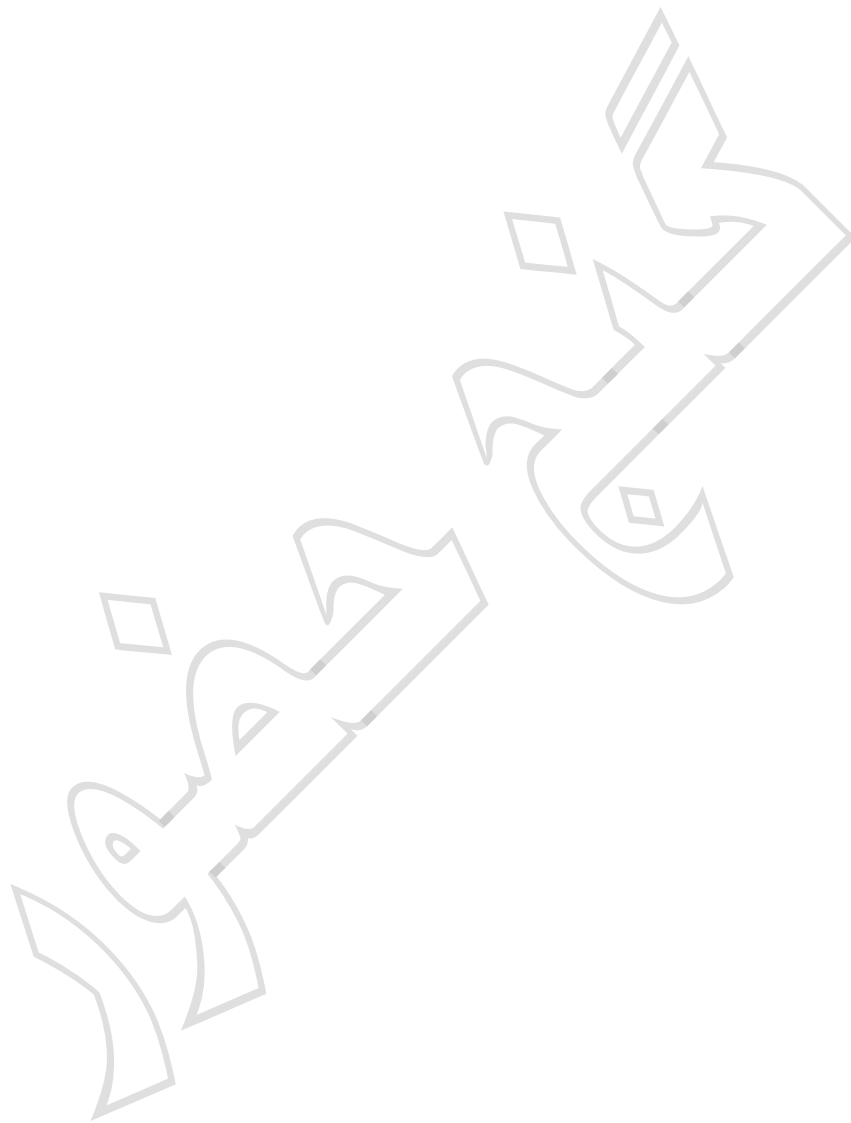
این دهان را بستی، «انصتوا» را رعایت کردی، یک دهان دیگری باز می‌شود، یعنی وقتی ما چیزهای ذهنی را نمی‌آوریم به مرکزمان و از این جهان غذا نمی‌خوریم، یک دهان دیگر باز می‌شود که دهانِ عدمِ ماست و این دهان خورندهٔ لقمه‌های رازِ زندگی است، یعنی وحی زندگی، پیغام زندگی را لحظه‌به‌لحظه ما می‌گیریم.

گر ز شیرِ دیو، تن را وا ببری در فِطام او، بسی نعمت خوری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸)

فِطام: از شیر گرفتن کودک، جدا کردن چیزی از چیز دیگر.

فِطام یعنی از شیر گرفتن کودک. اگر خودمان را که از «شیرِ دیو»، شیر این جهان است ما باز کنیم، یعنی این بند ناف را ببریم که از جهان دیگر شیره نگیریم، در گرفته شدن از «شیرِ دیو» یعنی این جهان، از شیرِ من‌ذهنی پس از گرفته شدن از شیرِ من‌ذهنی ما نعمت‌های زیادی را از زندگی خواهیم خورد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





پس مولانا می‌گوید که اگر ما خودمان را از شیرِ دیوِ من‌ذهنی که شیرۀ جهان بیرون را به ما می‌خوراند، یعنی بند ناف دنیا را ببریم، در گرفته شدن از این شیر یا پس از گرفته شدن از این شیرِ دنیا، ما نعمت‌های نور یا زندگی را خواهیم خورد، ولی می‌گوید که:

آن، غذای خاصگان دولت است خوردن آن، بی‌گلو و آلت است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

این غذا، غذای می‌تواند غذای عموم باشد، منتها کسانی است که روی خودشان زحمت می‌کشند، واقعاً درک می‌کنند که این غذایی که از بیرون می‌گیرند، این غذا مسموم‌کننده است، مال غذای من‌ذهنی است، غذایی که شیطان به ما می‌دهد، پس بنابراین غذای انسان‌هایی مثل مولانا است یا شما که روی خودتان کار می‌کنید، همه این کار را نمی‌کنند، خودشان را از شیر شیطان باز نمی‌کنند.

خوردن این شیر هم شیری نیست که با گلو و ابزار باشد، یعنی با ابزارهای من‌ذهنی حاصل نمی‌شود، با سبب‌سازی ذهن حاصل نمی‌شود.

این نه آن جان است کافزاید ز نان یا گهی باشد چنین، گاهی چنان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۷)

می‌گوید این، آن جانی نیست که ما تصور می‌کنیم و با ذهن می‌خواهیم بشناسیم که از نان یا همانیدگی‌ها و اضافه شدن آن‌ها افزوده می‌شود، ما یک جانِ من‌ذهنی داریم که با افزایش همانیدگی‌ها زیادتر می‌شود.

این جان، جان اصلی ما است که با فضاگشایی و باز کردن خودمان از شیر جهان افزوده می‌شود. کافی است که ما از این جهان دیگر شیر نخوریم، قسمتی از این با «حزم» و نگاه کردن به خودمان و رفتارمان میسر است.

مثلاً ما می‌توانیم یاد بگیریم که برتری‌طلبی نکنیم، مقایسه نکنیم خودمان را با دیگران یا از هنرهایمان حرف نزنیم، خودمان را نشان ندهیم، پُز ندهیم به اصطلاح، حالا با حرف یا با نشان دادن چیزهایی که داریم به دیگران نگوییم از شما برتریم مثلاً، در مقایسه نباشیم.



خلاصه وقتی جان ذهنی مان اضافه می‌شود، آن یکی جان کم می‌شود، پس بنابراین آن جانی نیست که یک روز شاد است، یک روز غمگین است، وقتی همانندگی اضافه می‌شود حالش خوب است، این «چنین» است، گاهی همانندگی کم می‌شود، خوب آن «چنان» می‌شود، بد می‌شود، این جان تغییر نمی‌کند.

جان خداوند برایش مهم نیست که پول شما زیاد می‌شود یا کم می‌شود، جان اصلی شما، ولی جان ذهنی شما با زیاد و کم شدن پولتان تغییر می‌کند.

کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۷)

می‌گوید در خوردن مثل دوزخ که هیچ موقع سیر نمی‌شود غذا می‌خوری، یعنی ما متأسفانه با خیلی چیزها می‌گوید همانیده هستیم. شهوت آن‌ها را داریم و حرص زیاد کردنشان را و همین‌طور که دوزخ سیر نمی‌شود، ما هم مثل دوزخ سیر نمی‌شویم.

بنابراین خودمان را چاق و چله می‌کنیم برای دوزخ، برای سوختن در جهنم، درد کشیدن در این جهان، برای افسانه من‌ذهنی که بیشتر درد بکشیم، بیشتر خرابکاری کنیم و همین‌طور این آیه:

«... يَتَمَتَّعُونَ وَيَأْكُلُونَ كَمَا تَأْكُلُ الْأَنْعَامُ وَالنَّارُ مَثْوًى لَّهُمْ»

«... از این جهان متمتع می‌شوند و چون چارپایان می‌خورند و جایگاهشان آتش است.»

(قرآن کریم، سوره محمد (۴۷)، آیه ۱۲)

این آیه قرآن است. سوره محمد آیه ۱۲. این بیت، این آیه را به یاد می‌آورد:

کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۷)

عیناً ترجمه همین آیه است.

«از این جهان متمتع می‌شوند و چون چارپایان می‌خورند»، یعنی هیچ موقع سیر نمی‌شوند، البته چارپایان سیر می‌شوند، ما سیر نمی‌شویم و در این جهان دچار درد می‌شویم. دردی که شدتش به اندازه دوزخ است.



**کار خود کن روزی حکمت بچَر
تا شود فربه دل با کَر و فر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۸)

پس بنابراین تو مثل قبل نکن:

**کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
بهر او خود را تو فربه می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۷)

که در خوردن از چیزهای این جهان و هم‌هویت‌شدگی‌ها اصلاً سیر نشوی، تو بیا کار اصلی‌ات را بکن فضاگشایی کن، از آن جهان نور بخور.

«کار خود کن روزی»، یعنی قضای حکمت از فضای گشوده‌شده، از طرف زندگی را «بچَر» تا آن دلی که پر از جلال و شکوه است، وسیع بشود، بزرگ بشود، نه من‌ذهنی.

**خوردن تن، مانع این خوردن است
جان، چو بازرگان و، تن چون رهن است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۹)

پس هرچه من‌ذهنی زیادت می‌خورد و سیر نمی‌شود، سبب می‌شود که این خوردن کمتر بشود.

**کار خود کن روزی حکمت بچَر
تا شود فربه دل با کَر و فر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۸)

این دل مرکز گشوده‌شده ما، دل باجلال و شکوه است. اما هرچه بیشتر با من‌ذهنی می‌خوریم، کمتر از آن نور می‌خوریم، پس خوردن تن مانع خوردن نور است.

بنابراین جان اصلی ما مثل بازرگان تاجر است و من‌ذهنی ما مانند دزد است. پس هرچه این من‌ذهنی بزرگتر می‌شود، ما چربش می‌کنیم، مال اصلی ما را، جان اصلی ما را، شادی اصلی ما را می‌دزد.

خب این‌ها ابیاتی بود که برایتان خواندم، امیدوارم مفید بوده باشد، اجازه بدهید خیلی سریع توضیح بدهم، غزل یادمان نرود. می‌گوید:

مکن ای دوست، غریبم، سر سودای تو دارم من و بالای مناره، که تمنای تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۱)

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>
--	--------------------------------------

<p>شکل ۱۷ (فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>
---------------------------------	--



همان‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۵ (مثلث همانش)] ما پس از این‌که وارد این جهان شدیم، با همانیدگی‌ها که همان تجسم چیزهای این‌جهانی است به وسیلهٔ ذهنمان، به اصطلاح هم‌هویت شدیم، آن‌ها را آوردیم مرکزمان، این‌ها چیزهای آفل هستند، همین نقطه چین‌هایی که وسط دایره هستند، این‌ها همین همانیدگی‌های ما هستند و افتادیم به قضاوت این‌ها.

قضاوت، یعنی این‌که این‌ها اگر زیاد می‌شوند خوب است، این‌ها کم می‌شوند بد است و هر لحظه یکی از این‌ها را گفتیم دیو می‌آورد مرکز ما، البته با شعرهای امروز اگر بخواهیم صحبت کنیم.

و مقاومت عبارت از این است که این‌ها برای ما مهم هستند، آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد مهم است، وقتی هم که مهم است می‌آید مرکز. پس عدم مقاومت، یعنی این‌که من به راحتی از کنار همانیدگی می‌گذرم یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و می‌گویم این مهم نیست، این نباید مرکز ما.

در ضمن توضیح دادم که هرچه که بیاید به مرکز ما و ما با آن همانیده بشویم، جنسیت آن از بیرون روی ما اثر می‌گذارد، پس ما تحت تأثیر عوامل بیرونی قرار می‌گیریم و این کار خطرناک است.

درواقع همانیدن با چیزهای این‌جهانی، که انسانی که مرکزش عدم بود، از جنس خدا بود، رویش هیچ چیزی اثر نمی‌گذاشت، خودش را در معرض تغییرات و عوامل این‌جهانی قرار می‌دهد که می‌افتد به ترس، نکند این همانیدگی‌ها از دست برود، برای این‌که زندگی را در آن‌ها می‌بیند، می‌تواند آگاه بشود به این موضوع که این چیزی که من دارم می‌سازم یا ساختم، دشمن من است.

مثل مار در آستین است و این من نیستم و این کاری که من می‌کنم، هر لحظه ذهنم را می‌آورم به مرکز، این من را جادو می‌کند، سبب می‌شود من غلط ببینم، غلط فکر کنم، غلط عمل کنم، من قرار است که با عقل کل اداره بشوم، مثل بقیهٔ چیزهای این جهان، کما این‌که در غزل هست می‌گوید،

ای چرخ گردون، تو ماه داری، الآن من هم ماه دارم، ولی ماه من کجا ماه تو کجا؟ الآن تو باید به حرف من گوش بدهی، تا حالا من به حرف تو گوش کردم.

پس شما می‌بینید که یک چیزی ساختید با همانیدن که دشمن شماست. حتی به برنامهٔ امروز شما خوب گوش کرده باشید، متوجه می‌شوید چرا دشمنان است و همین توضیحاتی که الآن می‌دهم، چرا دشمن ما است؟ برای این‌که همین کار سبب می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانهٔ من‌ذهنی بسازیم.



افسانهٔ من‌ذهنی معنی‌اش این است که ما با چیزها همانیده شدیم و یک بافت ذهنی آمده مرکز ما و هر لحظه برحسب آن می‌بینیم و این لحظه را با مانع‌سازی شروع می‌کنیم، با مقاومت شروع می‌کنیم.

بنابراین زندگی را تبدیل می‌کنیم به موانع ذهنی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی و کارافزایی. و الآن ما به زندگی می‌گوییم که من الآن فهمیدم که من، این من‌ذهنی نیستم، ولی دچارش هستم.

ای دوست، من غریبم در این‌جا، این‌طوری نمی‌خواهم زندگی کنم و سر عشق تو را دارم، یعنی سرم دائماً، الآن، همه‌اش فکر و ذکرش زنده شدن به تو است، ولی گیر افتادم و الآن می‌خواهم فضا را باز کنم، در مرکز محل نور درست کنم، مرکز نور باشد، برای این‌که آرزوی تو را دارم و از تو سرمست بشوم و این‌طوری نباشم که افسانهٔ من‌ذهنی نشان می‌دهد. و فکرهای همانیده نمی‌خواهم بکنم برای این‌که تقاضای تو را دارم، می‌خواهم به تو زنده بشوم.

ولی اجازه بدهید توضیح بدهم که دوباره چرا این دشمن ما است؟ برای این‌که ما پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] درست می‌کنیم و ناموس درست می‌کنیم و درد درست می‌کنیم. یک مثلی هست که یک ضلعش پندار کمال است که مولانا می‌گوید:

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

پس این مرضی که ما می‌بینیم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها دید کامل است، درست است و نسبت به این دید ما آبرو پیدا می‌کنیم که غیر از این دید نیست، اگر کسی این دید را زیر پا بگذارد من ناراحت می‌شوم، می‌بینید این ناموس خیلی خطرناک است.

پس می‌بینید که این سیستمی که داریم می‌سازیم ما، به‌خاطر ناموس، زیر تأثیر بیرون است و بلافاصله درد ایجاد می‌شود، دردهایی مثل خشمگین شدن، رنجیدن، فراوان به علت پندار کمال و ناموس ایجاد می‌شود.



ما الآن می‌بینیم که پندار کمال و ناموس و درد، این سه‌تا دشمن ما است، یعنی شما مجهز به یک سیستمی هستید که هر لحظه ممکن است خشمگین بشود، دست خودش هم نیست. هر لحظه یک چیزی ممکن است به آن بر بخورد، ناراحت بشود.

فکر نمی‌کنید این دشمن شماست؟ چون شما که نمی‌توانید دهن مردم را ببندید، به مردم بگویید شما این‌طوری باید رفتار کنید، این‌طوری راه بروید، این‌طوری لباس بپوشید، به من برمی‌خورد. آن‌ها می‌روند کارهای خودشان را می‌کنند و به شما برمی‌خورد.

شما هیجان‌ات منفی ایجاد می‌کنید، بدنتان را خراب می‌کنید، فکرتان را خراب می‌کنید، چهار بعدتان را خراب می‌کنید، جانتان را خراب می‌کنید. پس این مار در آستین بوده و هر دفعه من تأکید می‌کنم شما متوجه بشوید که دشمن شما در درون شماست.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

درست است که ظاهر شما آرام و صاف است، ولی یک ذره به اصطلاح تکان بدهند این آب را، زیرش کثافات هست، یعنی دردهای حاصل از همین من‌ذهنی است و همین‌طور که می‌بینید یک ضلعش درد است و یک ضلع دیگر ناموس است.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

یعنی تقریباً تمام مردم جهان ناموس دارند و چیزها به ایشان برمی‌خورد. اقلیتی هست که روی خودشان کار می‌کنند و نیاز این‌کار را احساس می‌کنند. امروز راجع به «نیاز» هم صحبت کردیم، «گوش غیب‌گیر» هم صحبت کردیم. «بزرگان» هم و نیازمندی به این‌ها را هم صحبت کردیم.



حالا چه بسا انسان‌ها که تعدادشان هم خیلی زیاد است، به بندی که دیده می‌شود، بسته هستند. ناموس نمی‌گذارد مثلاً ما اشتباهمان را اقرار کنیم. ترکیب ناموس و پندارکمال نمی‌گذارد اگر من اشتباه کردم، بیایم این‌جا بنشینم بگویم اشتباه کردم. اگر من اشتباه بکنم و فاش نکنم، زیر بار نروم به‌خاطر ناموس، هم خودم را خراب می‌کنم هم جهان را تخریب می‌کنم.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس ناموس «صد من» آهن است، یعنی این‌قدر سنگین است. اگر من مجهز به یک خاصیت نامرئی هستم در خودم، که امروز هم همه را خواندیم که نمی‌بینیم، این‌ها را نمی‌بینیم ما که پندارکمال دارم، ناموس دارم و درد دارم.

نه دردهایم را می‌بینم، خبر دارم، نه از این‌که خاصیتی دارم چیزها به من برمی‌خورد، نه این‌که از این موضوع آگاه هستم که من خودم را خیلی بالا می‌دانم.

دیدن این‌ها مستلزم همین تکرار شعرهای مولانا است که شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و فقط روی خودتان کار کنید، ببینید که واقعاً چه هستید الآن؟ چگونه هستید؟ خب!

و همین‌طور ما می‌دانیم که یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی «می‌دانم» است، «می‌دانم» است. و این مثلث [شکل ۱۷ (فضاگشایی)] هم وجود دارد که اگر شما فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید، یک ضلعش «نمی‌دانم» است، یک ضلعش هم می‌تواند «قضا و کُنْ فِکَان» باشد که این مثلث نشان می‌دهد که اگر شما فضاگشایی کنید واقعاً می‌گویید نمی‌دانم، در این «نمی‌دانم» به‌قول معروف «راستانه» می‌گویید، راستانه خم می‌شوید.

این راستانه خم‌شدن خیلی مهم بود که شعرش را خواندیم. چرا؟ شما حقیقتاً می‌گویید «نمی‌دانم»، نه این‌که تظاهر می‌کنید، شکسته‌نفسی می‌کنید، شما نمی‌گویید «نمی‌دانم» تا مردم بگویند، بله شما می‌دانید. نه، شما حقیقتاً نمی‌دانید. برای این‌که طبق این بیت:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»



در این لحظه به زندگی، خداوند می‌گوییم «من چیزی نمی‌دانم» و این دانشِ ذهنی من که براساس آن پندارکمال درست کرده بودم، آن دانش نبوده، این را اقرار می‌کنم، در این کار هم من واقعاً راستین هستم. «نمی‌دانم»، تو به من دانش بده، او می‌دهد. از کجا؟ از همان «قضا و کُنْ فکان».

شما در آن موقع قضاوت نمی‌کنید، قضاوت صفر می‌شود، برای این که دیگر آن چیز که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، می‌آفتید دست «قضا و کُنْ فکان». «قضا» یعنی فکر کردن خداوند، «کُنْ فکان» هم او می‌گوید «بشو و می‌شود»، چیزها این طوری عوض می‌شود.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۗ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

فرشتگان این را گفته‌اند، هر کسی هم از جنس فرشته بشود، این طوری می‌گوید. «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» این را می‌دانید. «چون فرشته و عقل» هر دو یک بودند، فضاگشایی و حضور ما با خداوند یکی است. انقباض ما، من ذهنی ما با شیطان یکی است.

وقتی فرشته می‌شویم، وقتی بی‌فرم می‌شویم عملاً این را می‌گوییم، می‌گوییم «من نمی‌دانم» و دانش را از زندگی می‌گیریم، مهم است.

اما این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌گوید که اگر کسی این بیت‌ها را بخواند و درست بفهمد و راستانه خم بشود و آن بیت هم بخواند مثل، که گفت شیطان گفت که تو ما را گمراه کردی، ولی حضرت آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم، اگر شما درست بفهمید که مولانا گفته هر بلایی که سر ما آمده از دست من ذهنی ما بوده، چون ما خودمان را در معرض خرد کُل قرار ندادیم، یعنی نگذاشتیم به جای این که خرد کُل ما را اداره کند، با من ذهنی خودمان را اداره کردیم.

پس بنابراین می‌بینیم که یا می‌دانیم که تمام غم‌های ما و گرفتاری‌های ما و موانعی که ما ساختیم، خودمان ساختیم. دشمن‌هایی که ساختیم فرضی، ما خودمان ساختیم، مسائل را ما خودمان به وجود آوردیم، حالا عذرخواهی می‌کنیم.



عذرخواهی از خداوند یعنی عدم کردن مرکز. شما دارید می‌گویید تا حالا چیزها را من آورده‌ام مرکز و عقل خودم را داشتم، حالا دیگر آن‌ها را نمی‌آورم، عقل تو را می‌گیرم، پس مرکز را عدم می‌کنم. لحظه به لحظه مرکز را عدم می‌کنم، در نتیجه زندگی می‌آید مرکز شما و شما از جنس اولیه می‌شوید. این می‌شود بیت دوم.

ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

این دوباره می‌گوید که:

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

پس عدم همین رخ زیبای خداوند است. می‌بینید که دو تا خاصیت «شکر» و «صبر» هم به شما دست داد، متوجه می‌شوید که برای این که زندگی شما را تغییر بدهد، باید به زمان او توجه کنید. با عجله شما در ذهن کاری پیش نمی‌آید.

پس ما دو جور صبر داریم، یکی اش صبر من ذهنی است که صبر نیست، در واقع عجله است و می‌خواهد زودی به یک جایی برسد، فکر می‌کند حضور یک چیزی است که تجسم کرده، باید به آن برسد. اما صبر واقعی این است که شما می‌دانید مثل یک گل باید باز بشود، با عجله شما زودتر باز نمی‌شود. شما هم در واقع گل زندگی هستید، می‌خواهد شما را باز بکند، باید صبر کنید، با سرعت آن جلو بروید.

و شکر بکنید که یک همچو امکانی به وجود آمده یا زندگی به وجود آورده که شما می‌توانید فضا را باز کنید، مرکز را دوباره عدم کنید و از جنس زندگی بشوید، برای این شکر می‌کنید و پرهیز می‌کنید از آوردن چیزها به مرکزتان. بالاخره متوجه می‌شویم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] که ما اگر این حالت را پیش برویم واقعاً سرمست از او می‌شویم، چون همیشه مرکز ما عدم است و خبر از خودمان دیگر نداریم، برای این که همیشه مرکزمان عدم است و هیچ چیزی را مرکزمان نمی‌آوریم، پس فکر همانیده هم نمی‌کنیم و با مرکز عدم چون از جنس زندگی هستیم زندگی به سوی زندگی می‌رود.



تقاضای او را دارید، تمنّای او را دارید، پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، یواش یواش این شادی بی‌سبب در شما می‌جوشد می‌آید بالا و ذوق آفرینندگی به شما دست می‌دهد. می‌بینید که مرتب فکرهای جدید می‌سازید و زندگی شما یواش یواش درست می‌شود.

این هم مثلث ستایش است، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که وقتی مرکزتان جسم است شما از عنایت زندگی و کمک زندگی و جذبۀ او محروم می‌شوید. ولی اگر مرکز را عدم کنید، او را پرستش می‌کنید، زندگی را آوردید مرکزتان و لحظه به لحظه عنایت او می‌رسد، لطف او می‌رسد، کمک او می‌رسد و او جنس خودش را جذب می‌کند از ذهن می‌برد بیرون. با فضاگشایی امکان این را می‌دهید که خداوند به شما کمک بکند، شما را از ذهن بکشد بیرون.

و همین‌طور [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] شما متعهد به مرکز عدم هستید. اگر می‌بینید اشتباهاً به قول معروف دیو یا من‌ذهنی چیزی را به مرکز شما هل داد و الآن یک دردی آمد مرکزتان یا جسمی آمد، فوراً فضا را باز می‌کنید. این حالت را می‌گوییم «انقباض»

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

یعنی وقتی منقبض شدی، چیزی آمد مرکزتان باید چاره آن را بکنید، چاره‌اش «انبساط» است.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر لحظه ما باید منبسط بشویم، حق نداریم منقبض بشویم، ولو این‌که ذهن ما چیز بدی را نشان می‌دهد. که در آن جا هم که گفتیم دیگر:

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فرِ بُوَد عاشقِ مَصْنُوعِ او کافر بُوَد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

فَر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

«ننگرم کس را و گر هم بنگرم»، یعنی به چیز ذهنی نگاه نمی‌کنم، «او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم». هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، بهانه‌ای است برای دیدن تو. پس هر لحظه من با گسترش عمل می‌کنم، چاره انقباض را می‌کنم. وقتی گسترده شدم، میوه دادم، آن میوه را با مردم سهیم می‌شوم.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

به‌رحال شما برای تغییر، آگاهانه نورا فکن روی خودتان است که مرکز را لحظه‌به‌لحظه عدم می‌کنید.



شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)



این هم [شکل ۱۵ نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب] نقشه گنج است، نشان می‌دهد که در آن نقطه سمت چپ، شما در این لحظه توانایی انتخاب دارید که فضاگشایی کنید یا منقبض بشوید. همین الآن شعرش را خواندم، حتماً فضاگشایی می‌کنید با فضای گشوده جلو می‌روید و نتایجش را می‌بینید.

و منقبض بشوید من ذهنی درست می‌کنید، آخسر شکست می‌خورید چون با، این درضمن بی ادبی هم هست، در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، ما بیاییم یک چیزی را از ذهنمان بیاوریم مرکزمان، عقل من ذهنی را بگیریم، به جایش فضاگشایی می‌کنیم، عقل خدا را می‌گیریم و این ادب است، این ادب است.

ادب ما در مقابل خداوند این است که در این لحظه عقل او را می‌گیریم، عقل من ذهنی مان را می‌اندازیم دور. اگر شما بروید به سبب‌سازی، ادب را رعایت نمی‌کنید، سرنگون می‌شوید.

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

و همین‌طور:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

در این لحظه شما اختیار دارید «آلست» را، جنس خداییتان را با همانیدگی نشان‌دار بکنید، یعنی چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بیاورید مرکزتان، از طریق آن ببینید، همانیده بشوید، از جنس جسم بشوید، پس خدا را نشان‌دار بکنید، این غلط است.

می‌توانید فضا را باز کنید، الآن قدم اول زندگی‌تان است این لحظه، این لحظه قدم اول بقیه زندگی‌تان است، می‌توانید درست بردارید، با فضاگشایی بردارید که «آلست» را، خداییت خودتان را نشان‌دار نکنید، نشان‌دار نکنید.

درضمن «قرین» هم به شما می‌گویم که بزرگ‌ترین چیزی که شاید روی ما اثر می‌گذارد «قرین» است. امروز هم عرض کردم، ما به‌عنوان من‌ذهنی دائماً روی همدیگر اثر بد می‌گذاریم.



پس بهترین قرین ما در این لحظه با فضاگشایی خداوند است، همین دیگر. وگرنه اگر من ذهنی داشته باشیم، قرین‌های من ذهنی از طریق من ذهنی ما حتماً اثر مخرب خواهند گذاشت.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی من در این لحظه به عشق، به خداوند می‌گویم که بهترین قرین من تو هستی، نه من ذهنی، آدم‌های بیرونی نه، تو که با فضاگشایی خودت را به من نشان می‌دهی.

قرین یعنی هر کسی یا هر چیزی که با شما قران می‌کند، همراه شما می‌شود. ما از پهلو کسی رد می‌شویم، حالت قران پیدا می‌کنیم، اثر می‌گذاریم روی همدیگر. حتی یک لحظه هم ای زندگی، از کنار من نرو! معنی‌اش این است که من از کنار تو نمی‌روم.

و این دو بیت را هم خوانده‌ایم، دوباره تکرار می‌کنم:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از آدمی که می‌آید پهلو شما بدون این‌که حرف بزنید، دلتان، مرکزتان خو می‌دزدد. حالا اگر خوی او حضور باشد، مولانا باشد، حضور را می‌دزدد. اگر درد باشد، درد را می‌دزدد. اگر من ذهنی باشد، من ذهنی را می‌دزدد. یعنی یک من ذهنی می‌آید پهلو شما، شما من ذهنی‌تان را قوی‌تر می‌کنید، نمی‌فهمید چرا. این دو بیت این را می‌گوید.

و همین‌طور ما باید یادمان باشد که این من ذهنی ما تا با ما هست، امروز گفتم ما در آستین هست، گرگ درنده است. وقتی این گرگ کامل می‌شود، هم ما را می‌درد، هم دیگران را. نباید بهانه بگذاریم که دیگران می‌کنند. ولی



من ذهنی، امروز هم در غزل هست می‌گوید که «مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت»، شما در این لحظه می‌توانید انتخاب کنید، «ملامت» یا «قیامت»؟ شما می‌گویید «قیامت»، ولی این گرگ نمی‌گذارد.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

من ذهنی ما که با ما بزرگ شده گرگ درنده هست، هم ما را می‌درد هم دیگران را، تو با سبب‌سازیِ ذهنت دنبال کسی نگرد گردش بیندازی. و سیستم ملامت من ذهنی دائماً با سبب‌سازی یکی دیگر را علت می‌داند.

خیلی مهم است این را بدانید. هر مشکلی برای شما پیش می‌آید، شما نگاه کنید، من ذهنی شما دنبال عامل این فتنه می‌گردد که چه کسی این را باعث شده، نمی‌گوید من. و شما هم با من ذهنی امروز دیدیم، نمی‌توانید ببینید که شما دارید می‌کنید. شما باید فضا را باز کنید، یک هشیاری ناظر به وجود می‌آید، او می‌بیند، هم آینه هست، در غزل هست هم ترازو.

بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

بهترین قرین ما، تنها قرین ما که به ما کمک می‌کند، خداوند هست. با تندتند حرف زدن به او پیشی می‌گیریم، دیگر این کار را نکنید. اگر تندتند حرف بزنید من ذهنی می‌آید بالا. من ذهنی یعنی جدایی از او، جدایی از خداوند. پس گوش پیغام‌گیر تو رفت، وحی به تو نمی‌شود، زندگی شما را نمی‌تواند هدایت کند. دست «ستاره‌های بی‌هدی» می‌افتد، یعنی همانیدگی‌های بی‌هدایت.

همانیدگی‌ها هر لحظه ما را منحرف می‌کنند از راه راست که ما درست نبینیم. امروز در بیت‌ها بود گفت «کور»، کور نمی‌بیند. گفت کور را آن قضا همراهش هست، افتادن خاصیتش هست، سرنگون شدن خاصیتش هست.

و همین‌طور یاد می‌گیریم که یادآوری می‌کنم که شما باز هم این سه بیت را داشته باشید:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)



مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

حَبر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

شما توجه کنید هر چقدر هم پرهیز کنید، خواهید دید که دیگران را «حبر و سنی» می‌کنید، هدایت می‌کنید، عقل یاد می‌دهید، به او می‌گویید این کار را بکن، آن کار را نکن، صلاح تو این نیست، از این کار پرهیز کن. و شما مردۀ خودت را، من‌ذهنی خودت را رها نکن، بروی من‌ذهنی دیگر را زنده کنی، با من‌ذهنی، تو او را مرده‌تر خواهی کرد، بهتر است که فضا را باز کنی، حواست به خودت باشد، روی خودت کار کنی. و شما به چشم‌تان می‌گویید که ای چشم من تا حالا برای دیگران نوحه‌گر بودی، گریه کردی، مدتی هم بنشین به حال خودت گریه کن، حال خودت از همه آسفارتر هست. این بیت در مورد همه ما صادق هست، همه ما. رسیدیم به بیت اول، دوباره می‌خوانم:

مکن ای دوست، غریبم، سر سودای تو دارم
من و بالای مناره، که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)



مناره: جای نور و روشنایی، گل‌دسته مسجد

تمناً: خواهش، تقاضا، آرزو

مُقْبِل: صاحب‌اقبال، نیک‌بخت

پس ما تصمیم گرفتیم، به دوست، خداوند هم قول دادیم و از او هم خواستیم که به ما کمک کند که از طریق همانندگی نبینیم، به ذهن نیفتیم، به سبب‌سازی ذهن نیفتیم، از درِ ذهن وارد نشویم و ما فهمیدیم غریب هستیم در ذهن و همه ما در واقع عشق زندگی را داریم، ما می‌خواهیم به او زنده بشویم و هر لحظه باید فضا را باز کنیم و برویم بالای جایی که نور دارد و این فضای گشوده شده هست با مرکز عدم، برای این که آرزومند زنده شدن به او هستیم، از او سرمست هستیم و دراصل وقتی فضا را باز می‌کنیم، از من‌ذهنی‌مان خبر نداریم برای این که این من‌ذهنی ما چیز مهمی نیست اصلاً که از آن خبر داشته باشیم، «هیچ هیچی که نیاید در بیان».

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

پس من فکر همانیده نمی‌کنم، سرکچلِ خودم را هم نمی‌خارم، برای این که تقاضای تو دارم. هر لحظه من تقاضای تو را دارم، تقاضای چیز بیرونی یا من‌ذهنی بیرونی یا من‌های ذهنی دیگر را هم ندارم و الآن من فهمیدم، دل من روشن و باقبال از چه شد؟ از این که در آینه دلم رخ زیبای تو را دارم.

پس وقتی رخ زیبای تو با فضاگشایی می‌آید به مرکز من، هم آینه پیدا می‌کنم، هم ترازو پیدا می‌کنم، همه چیز را می‌بینم، اشتباه نمی‌کنم و هر موقع هم یک چیزی بیرونی می‌آید به مرکز من، آن را هم می‌بینم.

پس بنابراین فضا را باز می‌کنم، گسترده می‌شوم، از آن پرهیز می‌کنم و می‌دانم این را خیلی خوب اگر چیز بیرونی بیاید مرکز من، آن پرده جهل است، آن پرده همانندگی است، این را دیگر می‌فهمم. حالا این‌ها را مولانا به ما یاد داد؟ حالا یک چند بیت هم می‌خوانم، می‌گوید:

گر شوم مشغولِ اشکال و جواب

تشنگان را کی توانم داد آب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷)



گر تو اشکالی به کلی و حَرَج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلید گشایش است.

توجه کنید یک چیزی که از مولانا یاد می‌گیرید، اشکال نگیرید، سؤال نکنید، دنبال جواب نباشید. می‌گوید اگر از من سؤال کنی، اشکال بگیری، در این صورت من دیگر مشغول جواب دادن به سؤالات ذهنی شما می‌شوم، نمی‌توانم فضا را باز کنم به تشنگان آب بدهم.

من باید فضا را باز کنم، از آن‌ور آب بیاورم کما این‌که آورده به ما داده و اگر تو همه‌اش اشکال هستی، «گر تو اشکالی به کلی و حَرَج»، حَرَج یعنی تنگنا. من این‌قدر سؤال دارم، چقدر اشکال دارم، چقدر در تنگنا هستم، یک کسی بیاید سؤالات من را جواب بدهد، چرا این این‌طوری است؟ چرا آن آن‌طوری است؟ صبر کن. این مولانا را گوش بده، روی خودت کار کن، صبر کن، برای این‌که صبر کلید رستگاری است. «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ» یعنی صبر کلید گشایش است. و پرهیز کن:

إِحْتِمَا كُنْ، إِحْتِمَا زِ انْدِيشَهَا

فکر، شیر و گور و، دلها بیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

إِحْتِمَاها بر دواها سرور است

زآنکه خاریدن فزوننی گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

إِحْتِمَا، اصل دوا آمد یقین

إِحْتِمَا کن قوه جان را بین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتما: پرهیز



یا بعضی موقع‌ها «قوت جان را ببین». احتما یعنی پرهیز. پرهیز کن، پرهیز کن از اندیشه‌های همانیده، چراکه هر دفعه که فکر همانیده می‌کنی، یعنی یک چیزی از ذهنت می‌آوری به مرکزت، برحسب آن می‌بینی و فکر می‌کنی، این شبیه شیر است که گور معنا را می‌خورد، گورخر معنا را می‌خورد و دل مردم «بیشه» است. در بیشه حیوانات وحشی پیدا می‌شود، شیر و پلنگ و این‌ها. می‌گویند فکر همانیده مثل شیر و پلنگ هست، هر لحظه زندگی شما را می‌خورد.

فکر همانیده، گذاشتن چیزی در مرکز، برحسب آن دیدن، زندگی شما را می‌خورد. «فکر، شیر و گور»، دل‌ها بیشه هستند. احتماها سرور دواها هستند. هیچ دوی بیرونی، که در غزل هم داریم می‌گویند دکترهای بیرونی می‌گویند شادی نکنید. منظور از دکترهای بیرونی، من‌های ذهنی هستند. می‌گویند آقا شادی بی‌سبب و اصیل و خداگونه نکنید، این ضرر دارد، شاد نباشید، غمگین باشید. برای این‌که در مرکزشان غم هست، درد هست.

«احتماها بر دواها سرور است»، برای این‌که خریدن سر کچل، کچلی را بدتر می‌کند، خارش بیش‌تر می‌شود. هر چقدر شما سؤال کنید، اشکال بگیرید، سؤال کنید، اشکال بگیرید، سؤالات زیادتر می‌شود، چون فکرهای همانیده می‌کنید.

از من سؤال نکنید. یک مانع‌سازی، یک دخالتِ شیطان در کار من و شما می‌دانید چه چیزی هست؟ شما از من سؤال کنید. اصلاً فرض کنید من نیستم، من در این جهان نیستم. اشکال نگیرید، اشکال از من ذهنی شما می‌آید.

گر تو اشکالی به کلی و حرج صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید گشایش است.

الآن دنباله‌اش است این شعرها، تو پرهیز کن از فکرهای همانیده، تو فضا باز کن. می‌گویند پرهیز از فکرهای همانیده حتماً ریشه، «اصل» یعنی ریشه دوا است، ریشه شفا بخشی است، «یقین». تو «احتما کن»، پرهیز کن از فکرهای همانیده، آن موقع قوه جان اصلی‌ات را ببین. همین‌که فضا باز می‌کنی، جان اصلی‌ات به تو کمک می‌کند.

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)



تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن

این بیت‌ها را مرتب می‌خوانیم. انسان وقتی از ذهنش خبر ندارد، وقتی ذهنش هرچه نشان می‌دهد مهم نیست، که مربوط به این دنیا است، برای شما مهم نیست. توجه کنید شما دارید خودتان را اصلاح می‌کنید، خودتان را در معرض باد «قضا و کن‌فکان» قرار می‌دهید. درست است؟ شما می‌گویید نیروی زندگی باید بیاید.

دَم او جان دهدت رو، زَنَفَخْتُ بپذیر کار او کن فیکونست، نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

موقوف علل ذهنی نیست، کار زندگی که شفا بخش است، درست‌کننده است، آزادکننده است، کارش «کن فیکون» است، او می‌گوید «بشو و می‌شود» و شما قضاوت را صفر می‌کنید. قضاوت را صفر کنید، او قضاوت می‌کند. درست است؟

«ننگرم کس را و گر هم بنگرم»، با ذهنم چیزی نمی‌بینم، اگر هم ببینم، مقاومت نمی‌کنم که آن بیاید مرکزم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد یک بهانه‌ای است، یک ابزاری است، یک نمادی است برای دیدن تو، برای این‌که ما فقط از او کمک می‌گیریم.

«خُفته از احوال دنیا روز و شب»، بنابراین شما از احوال ذهنتان خفته‌اید. اصلاً به ذهنتان نگاه نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید مثل قلم در دست خداوند هستید می‌گویید این بیت.

چونکه قَبْضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)



قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

وقتی قبض می‌آید فضا را باز کن، ببین این قبض را چه چیزی به وجود آورده، الآن چه چیزی در مرکزت بود که قبض آمد؟ قبض یعنی جمع شدن، واکنش نشان دادن، دچار درد شدن، منقبض شدن، جمع شدن در خود. بسط یعنی گشادن سینه، فضاگشایی. «چونکه قبضی آیدت ای راهرو» نگو چرا شد، من الآن باز هم دلم گرفت، آخر چرا این طوری شد؟ نه، خوشحال بشو، «آتش دل مشو»، پیغام را بگیر.

چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین

تازه باش و، چین میفکن در جبین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹)

جَبین: پیشانی

وقتی قبض آمد، تو در او بسط را ببین، فضاگشایی کن. با آن فضاگشایی از جنس زندگی باش، تازه باش و چین به پیشانیات نینداز، یعنی واکنش منفی نشان نده، ناله نکن، دچار درد نشو.

سه بیت بعدی این است:

مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت

همه موجهم، همه جوشم، در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان، که شکر زاید صفرا

به شکر داروی من کن، چه که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون، بشنو قصه ام اکنون

که چو تو همره ماهم، بر و پهنای تو دارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

الآن دوباره می‌گوید «مکن ای دوست». دوست زندگی است، خداوند است، یعنی من دوباره آگاهم از این من ذهنی‌ام که سیستم سرزنش است، ملامت است و سبب‌سازی است. این پندار کمال دارد، این ناموس دارد،



این درد دارد و کوچک‌ترین چیزها به ناموسش برمی‌خورد. در نتیجه می‌رود در سبب‌سازی ذهن، علتش چه کسی بوده و چه چیزی بوده است؟

شما تا حالا من‌ذهنی دیدید که بیاید بگوید که من خودم به خودم آسیب زدم؟ نه. تقصیر جامعه است، تقصیر اوضاع است، تقصیر نمی‌دانم پدر و مادرم است، تقصیر رئیس است، تقصیر همسر است، تقصیر بچه‌هایم است، تقصیر این محیط است، تقصیر من نیست، این ملامت است.

ملامت در این‌جا سیستم عملیاتی من‌ذهنی است که چه‌جوری عمل می‌کند. چه‌جوری عمل می‌کند؟ چیزی را می‌آورد به مرکزش، از طریق چیزها می‌بیند، بنابراین پرده پندار دارد، زیر آن بینش است، آن بینش به او پندار کمال داده، می‌گوید تو کامل هستی و نسبت به آن ناموس دارد و می‌گوید «می‌دانم» و با این دانستن و دانشش دنبال علت گرفتاری‌اش می‌گردد و این گرفتاری در بیرون است، در خودش نیست، چون خودش کامل است. می‌گوید خدایا، همه‌چیز تو هستی، در من به‌صورت ملامت ظاهر نشو، ملامت هم تو هستی.

«مکن ای دوست ملامت»، من را دچار ملامت نکن، من مانده‌ام در آن، ولی می‌دانم نباید این‌طوری باشد. «بنگر روز قیامت»، تو گفתי من فضا را باز کنم و روی پاهای تو بایستم، پس به من کمک کن من از ملامت دربیایم، شروع کنم به قیامت. شما هم شروع کنید. شما الآن می‌دانید که نباید در سیستم عملیات فکر کردن ملامت باشید.

«ملامت» در این‌جا کل عملیات من‌ذهنی است که تماماً مخرب است، بد می‌بیند، کژ می‌بیند، کارافزاست، زندگی را تبدیل به درد می‌کند، مانع می‌کند.

شما نگاه کنید یک من‌ذهنی چقدر مانع دارد که زندگی نکند، دچار جبر است، می‌گوید درست نمی‌شود کرد، امکان ندارد درست بشود و چند بار امتحان کرده، چه‌جوری امتحان کرده؟ با سبب‌سازی ذهنی‌اش. از خداوند کمک نگرفته، اصلاً نمی‌شناسد خداوند را! برای شناختش باید فضا باز کند، برای شناختش روز قیامت است.

روز قیامت این‌طوری نیست که ما بمیریم برویم بعداً قیامت بشود، روز قیامت ما این لحظه است. یا شما در ملامت هستید یا در قیامت، ولی شما باید در قیامت باشید. می‌گوید خدایا، قیامت من را بیاور، من می‌خواهم به تو زنده بشوم و در ضمن قیامت هم این‌طوری نیست که همه‌چیز «کن فیکون» بشود و هیچ‌چیز نباشد. قیامت یعنی بلند شدن، قیام کردن، روی پای زندگی ایستادن و برای انسان در این لحظه میسر است.



«همه موجم، همه جوشم، دُر دریای تو دارم»، دُر دریای تو همین ذره تو است که ناچیز است، جسم ندارد. ما به‌عنوان ذره، موج هم هستیم، مثل این که حالا من نمی‌گویم مولانا فیزیک می‌دانسته، ولی ببینید «همه موجم، همه جوشم، دُر دریای تو دارم»، دریای تو بی‌نهایت است. خداوند را به دریا تشبیه می‌کنند و این تشبیهات در ادبیات ما و همه‌جا هست. خداوند را به دریا تشبیه می‌کنند، برای این که وسیع است. خداوند را به خورشید تشبیه می‌کنند، برای این که خورشید در واقع منبع نور و گرما و انرژی است، اگر نباشد ما یخ می‌زنیم.

همه چیزمان از خورشید است، پس همه چیزمان از خداوند است، نه که خورشید خداوند است یا خداوند خورشید است، تشبیه است. دریا خداوند نیست.

ما دُر یکتای دریای خداوند هستیم که به‌صورت آفتاب از مرکزمان بالا می‌آییم، به‌صورت چه چیزی؟ می‌گوید «همه موجم، همه جوشم»، یعنی من دیگر من‌ذهنی نیستم، من‌ذهنی جامد است، هرچه منقبض‌تر می‌شود، موج نیست این! موج یعنی فرم ندارد و در حال جوشش هم هست. چه کسی جوش می‌آورد؟ تو.

پس من الآن تصمیم گرفتم فضا را باز کنم و زنده بشوم به تو و قائم بشوم روی پاهای تو بایستم که پاهای خودم هم هست، به چه صورتی؟ به‌صورت موج، که جسم نیست، در حال حرکت و جوشش دائم هستند. آیا شما هم در حال حرکت و جوشش هستید؟ شما به قیامت می‌نگرید یا ملامت؟ بیشتر مردم می‌گویند آقا چرا وضعمان این‌طوری است، چه کسی باعث شده، یکی باعث شده دیگر، ما که خودمان اشکالی نداریم. همه اشکال در شما است!

برای همین است که بیت بعدی می‌گوید: «مشنو قول طبیبان، که شکر زاید صفرا»، این‌ها را بنده به خدا می‌گوید. وقتی ما به خدا می‌گوییم، یعنی خودمان هم می‌شنویم، یعنی این چیزها را شناسایی کردیم، درعین حال قدرت دست توست، تو هستی که ما را تغییر می‌دهی، بنابراین من دخالت نمی‌کنم.

«همه موجم، همه جوشم» یعنی من دیگر من‌ذهنی نیستم که می‌آمدم بی‌ادبی می‌کردم، هر لحظه یک چیزی را می‌آوردم مرکز از طریق آن می‌دیدم، گوش‌های غیب‌گیرم کر شده بود، هرچه پیغام می‌فرستادی من نمی‌گرفتم، نامه تو را نخواندم، نمی‌دانستم در دست رَهدان هستم، نگذاشتم نامه‌ام را تو بخوانی، غریبستان را جای زندگی خودم می‌دانستم، در ذهن می‌خواستم زندگی کنم، این‌ها را شناسایی کردم.

الآن می‌گوید تو حرف من‌های ذهنی این جهان را که هر کدام یک طبیب هستند نشنو، که شادی بی‌سبب، شکر، تولید صفرا می‌کند. می‌گویند شکر نخورید سبب صفرا می‌شود، از این تمثیل استفاده می‌کند. آیا شما واقعاً عمل



می‌کنید به این پیشنهاد مولانا که شادی بی‌سبب اصل ماست، ذات ماست، یا فکر می‌کنید شادی بی‌سبب ضرر دارد؟

هر من ذهنی غم را اصل می‌داند، درد را اصل می‌داند، مسئله‌سازی را اصل می‌داند، هرچه من ذهنی بزرگ‌تر غم بیشتر، سازندگی کمتر، تخریب بیشتر، «حبر و سنی» کردن دیگران بیشتر. هرچه من می‌گویم من بیشتر می‌دانم می‌خواهم شما را «حبر و سنی» کنم، خودم را خراب کنم، بی‌حال کنم.

«مشنو قولِ طیبیان، که شکر زاید صفرآ»، «به شکر داروی من کن»، با شادی بی‌سبب داروی من کن. من فهمیده‌ام که شادی بی‌سبب از تو می‌آید و من با شادی باسبب خداحافظی کردم، یعنی نمی‌روم به ذهنم هی بگویم پولم زیاد شده خوشحال بشوم، کم شده غمگین بشوم، نه من این کار را دیگر نمی‌کنم.

«او بهانه باشد و تو منظر»، در شکر و صبر عاشق صنع توام. «عاشق صنع توام در شکر و صبر»، ذهنم می‌گوید این خوب است باید شکر کنم، این بد است باید غمگین باشم، من به آن نگاه نمی‌کنم. من «عاشق صنع توام» با فضاگشایی در این لحظه. عاشق مصنوع نیستم که ذهنم می‌سازد می‌آورد به مرکز، برحسب آن می‌بینم.

تو بیا با شکر «داروی من کن»، با شادی «داروی من کن»، چرا؟ برای این که درد من این است. درد من این است که به تو زنده بشوم، تمنای تو دارم، من تمنای این جهان را ندارم. این معنی‌اش این نیست که شما چیزهای این جهانی را نداشته باشید. معنی‌اش این است که چیزهای این جهانی را مرکزتان قرار ندهید، چون همین که مرکزتان جسم باشد، غم را اصل می‌دانید. یک دفعه می‌گویید نه، شادی ضرر دارد.

این حالت مصنوعی من‌های ذهنی می‌گویند آقا جوک بگویم، بخندیم. این خنده سطحی است. خنده‌های من‌ذهنی همه سطحی و مصنوعی است، هیچ فایده ندارد. همین دقیقه می‌خندیم، یک دقیقه بعد غمگین می‌شویم. شادی اصیل نیست.

شما فکر می‌کنید واقعاً خداوند بعضی موقع‌ها حالش گرفته است، بعضی موقع‌ها خوشحال است؟ نه. شادی اصل ماست. شادی ذات ماست. غم مال من‌ذهنی است.

و الآن برای همین می‌گوید «هله ای گنبد گردون»، یعنی آگاه باش ای هر چیزی که می‌گردد. «گنبد گردون»، آسمان و هرچه در آن هست، تمام کائنات. تو باید الآن قصه من را بشنوی، چون من قصه را از زبان زندگی می‌گویم، چرا؟ برای این که تو ماه داری، این گنبد گردون ماه دارد دیگر، ماه آسمان، تو ماه داری، من هم ماه



دارم، منتها ماه من در درون است، ماه تو در آسمان است. ماه تو جسم است، ماه من جان است. ماه تو جسم است، ماه من خداست. همین الان از او پیغام می‌گیرم، به صورت خورشیدی از درونم بالا آمدم، دارم قصه انسان را می‌گویم، قصه عشق را می‌گویم، انرژی زنده‌کننده عشق را دارم در عالم پخش می‌کنم، پس بشنو!

«هله ای گنبد گردون، بشنو» تو به من گوش بده، تا حالا من به تو گوش کردم، تا حالا یک چیزی از تو را من آوردم مرکز برحسب تو دیدم. چیزهای گردنده و آفل آمده‌اند مرکز ما برحسب آن‌ها دیدیم، از حالا به بعد شما به ما گوش بدهید. برای این که من دارم قصه زندگی را می‌گویم. «که چو تو همراه ماهم، بر و پهنای تو دارم»، این «تو»های آخر همه به زندگی برمی‌گردد. من بر و پهنای بی‌نهایت دارم. توجه می‌کنید؟

«هله ای گنبد گردون، بشنو قصه ام اکنون»، «که چو تو همراه ماهم»، مانند تو من هم همراه ماهم هستم. ماه من زندگی است، با او یکی شدم، پس قصه دارم، پس یک داروی شفا بخش در جهان پخش می‌کنم، در کائنات پخش می‌کنم. هرچه در کائنات هست باید از من دارو بگیرد، این طوری می‌گوید.

مولانا می‌گوید من نمی‌گویم ها! «بر و پهنای» خداوند را دارم، بی‌نهایت و ابدیت او، پس این سه بیت هم به شما گفت که اگر می‌بینید در سیستم ملامت هستید، بپرید بیرون، شروع کنید به فضاگشایی.

و «روز قیامت»، «همه موج»، همه موج یعنی تمام وجود موج هستم، در جوش هستم، جامد نیستم، در جبر نیستم، دور دریای خداوند هستم. من حرف‌های من‌های ذهنی را که هر کدام یک طبیب هستند، می‌خواهند من را «حبر و سنی» کنند، گوش نمی‌دهم.

آن‌ها می‌گویند اصل ما غم است، چون در مرکز ما غم است، در مرکز هر من‌ذهنی غم است، درد است، مصیبت است، گرفتاری است و می‌گویند شادی بی‌سبب ضرر دارد، صرفاً می‌آورد، نه. من الان فهمیدم شادی بی‌سبب تو، عشق تو، من را درمان می‌کند. «به شکر داروی من کن».

و آیا من نگاه می‌کنم به «گنبد گردون» از او چاره بجویم؟ نه. دیگر گنبد گردون من را نمی‌گرداند، من ماه خودم را دارم، قبلاً او می‌گرداند. در این که گنبد گردون ما را می‌گرداند، می‌بینید حتی ما دچار خرافات تأثیر ستارگان بر احوال ما هستیم.



ما فال بگیریم، ببینیم شما کی متولد شدید؟ اختر چه می‌گوید؟ فال شما چیست؟ طالع شما چیست؟ می‌شود شما الآن به قیامتتان زنده بشوید، فضا را باز کنید، همین لحظه وصل بشوید به عشق خداوند، به خرد خداوند، بعد هم صحبت این را بکنید که آقا طالع من چیست؟

طالع من چیست، یعنی چه؟ تو از جنس صانع هستی، تو صنع داری، تو شادی بی‌سبب داری. وقتی شادی بی‌نهایت خداوند مال توست، گردش گردون روی تو چه اثر دارد؟ و این هم فهمیدیم، هر کسی که از گردون چیزی در مرکزش نداشته باشد، گردون به او نمی‌تواند اثر بگذارد، این مهم است.

شما کی از گردون چیزی در مرکزتان دارید؟ وقتی یک جسمی از بیرون که ذهنتان تجسم کرده، گذاشتید مرکزتان، اگر فقط مرکزتان عدم باشد، فضا را باز کنید، گردش کائنات روی شما نمی‌تواند اثر بگذارد، ولی شما می‌توانید بگذارید. این بیت همین را می‌گوید.

«يَعْرِفُ الْمَجْرُمُونَ بِسِيمَاهُمْ فَيُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِي وَالْأَقْدَامِ»

«گناهکاران با قیافه‌هایشان شناخته می‌شوند، و ایشان با سرها و پاها گرفتار می‌گردند.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

این مربوط به همان قیامت است، در قیامت. شما نگاه کنید الآن هم انسان‌هایی که گناهکار هستند و از جنس «ملامت» هستند، الآن قیامت است، همه با من ذهنی ظهور می‌کنند و می‌گویند با سر و پایشان به دام می‌افتند. ما با سر و، یعنی با عقل و پیمان گرفتار می‌شویم در سیستم ملامت.

این آیه مربوط به بیت «مکن ای دوست ملامت» است، یعنی در قیامت است. «گناهکاران با قیافه‌هایشان» با سیمایشان «شناخته می‌شوند، و ایشان با سرها و پایشان گرفتار» می‌شوند.

این به این معنی شاید نباشد که می‌گویند از موهایشان می‌گیرند می‌اندازند جهنم، نه. ما با عقلمان و با پیمان و عملمان و ابزارهای ذهنی‌مان، در ضمن پای ما و دست ما سبب‌سازی ذهن است.

من‌های ذهنی با سبب‌سازی ذهن، خودشان را گرفتار می‌کنند در قیامت، همین بیت است، یعنی در این لحظه به‌جای این‌که قیامت را انتخاب کنیم با فضاگشایی، فضا را می‌بندیم و ملامت را انتخاب می‌کنیم. سیستم ملامت، از این‌جا می‌گوید ملامت که هیچ من‌ذهنی گفتم در سبب‌سازی ذهنش خودش را مقصر نمی‌داند، ولی مقصر همین ظاهرش است، همین من‌ذهنی‌اش است که گفت پوست است.



به خدا دیوِ ملامت، برهد روزِ قیامت اگر او مهرِ تو دارد، اگر اقرارِ تو دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵۸)

می‌گوید این «دیو ملامت» که همین الآن صحبتش را می‌کردیم، در «روز قیامت» اگر فضا را باز کنیم، می‌رهد. اگر با فضاگشایی او مهر تو را دارد و اقرار تو را دارد. ما الآن نگاه کنید با این برنامه داریم اقرار می‌کنیم دیگر، اقرار می‌کنیم که ما دیو ملامت نیستیم، ما مهر خداوند را داریم و این را اقرار می‌کنیم و مهرش را هم داریم با فضاگشایی. بنابراین «دیو ملامت» ما خواهد رهید یا هشیاری ما از دست این دیو ملامت خواهد رهید. فضای ملامت ما تبدیل به فضای قیامت می‌شود.

پس قیامت شو، قیامت را ببین دیدن هرچیز را شرط است این (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶)

ما باید قیامت بشویم، فضا را باز کنیم، قیامت را ببینیم، نمی‌توانیم برویم ذهن سبب‌سازی کنیم، قیامت را با ذهنمان تجسم کنیم، آن نیست. قیامت باید بشوی، قیامت را ببینی و شرط دیدن هر چیزی این است که از جنس او بشوی. تا از جنس او نشوی نمی‌توانی ببینی.

پس این صحبت‌های ذهنی باید به عین تبدیل بشود، شما باید عمل کنید، حقیقتاً باید راستانه خم بشوید، امروز داشتیم:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

به این علت همه انسان‌ها در عالم راه را گم کرده‌اند که از فضاگشایی، مرکز عدم می‌ترسند، در حالتی که او پناه است. آدم‌ها چکار می‌کنند؟ آدم‌ها چیزی را که ذهنشان نشان می‌دهد، می‌آورند مرکزشان، مثل بقیه مردم می‌شوند، فکر می‌کنند این امن است. به این ترتیب از طریق همانندگی می‌بینند و این راه را گم کردن است. می‌خواهی راه را پیدا کنی، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن.



برِ دربانِ تو آیم، ندهد راه و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشایِ تو دارم

ز درم راه نباشد، ز سرِ بام و دریچه
سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا چه علایِ تو دارم

هله دربانِ عوانِ خو، مدهم راه و سَقَطِ گو
چو دَقم می‌زن بر رو، دف و سُرُنایِ تو دارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا: خداوند بر ما پوشانید.

علالا: بانگ و فریاد، هياهو، سر و صدا

عوان‌خو: بدخو، ستمگر

سَقَط: دشنام

«سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا» یعنی خداوند بر ما پوشانید. علالا: بانگ و فریاد، هياهو، سروصدا. عوان‌خو: بدخو، ستمگر.
«سَقَط» یعنی دشنام.

«دربان» خداوند این من‌ذهنی است و شاید درش هم همین سبب‌سازی ذهن است. در، یعنی همان جایی که شما شروع می‌کنید، مثلاً من می‌گویم آدم باید به خدا زنده بشود، شما می‌گویید آدم چکار باید بکند به خدا زنده بشود؟ شروع می‌کنید به بافتن در ذهن. این سبب‌سازی ذهن است، می‌گویید این کار را می‌کنم می‌رسم به این‌جا، این کار را می‌کنم می‌رسم به این‌جا و این سبب‌سازی ذهن است.

می‌گوید من انسان می‌آیم پیش دربانِ تو، خُبِ دربانِ یک خاصیتی دارد، می‌گوید تو اگر از جنس فضاگشایی بشوی، من تو را راه می‌دهم. اگر از جنس من‌ذهنی بشوی، نمی‌شود بروی. یعنی این من‌ذهنی دربان است. تا زمانی که از طریق همانندگی می‌بینیم ما، راه نمی‌دهد ما را به‌سوی زندگی، به‌سوی خدا.

«برِ دربانِ تو آیم، ندهد راه و براند»، می‌گوید برو، ولی این دربان من، من‌ذهنی خبر ندارد که وقتی من فضا را باز می‌کنم، تماشای تو را دارم. «چه تماشایِ تو دارم».



در عین حال که این هست نمی‌گذارد، من اگر فضا را باز بکنم، می‌توانم تو را تماشا کنم، پس درست است که من با سبب‌سازی تو، به تو نرسیدم و این من‌ذهنی من را دائماً می‌راند، تا از من‌ذهنی استفاده می‌کنم از سبب‌سازی درونش گیر می‌افتم، چرا؟ آن‌جا چکار می‌کند این من‌ذهنی؟ در من چکار می‌کند؟ من‌ذهنی در واقع می‌گوید تا من هستم نمی‌توانی به خدا زنده بشوی و دائماً هم می‌خواهد خودش را زنده نگه دارد تا ما بفهمیم این من‌ذهنی نیستیم. همین پایین معنی می‌کند خودش.

اولاً ما می‌دانیم که من‌ذهنی هشیاری جسمی دارد، اگر شما فضا را باز کنید، در فضای گشوده‌شده که الآن می‌خوانیم دام مزد است، نمی‌فهمد که شما چکار دارید می‌کنید. اگر با هشیاری حضور کار کنید من‌ذهنی نسبت به آن کور و کر است.

من‌ذهنی «خبرش نیست»، «دربان» خبرش نیست که پنهان از او که هشیاری جسمی دارد، من دارم تو را تماشا می‌کنم، ولی از در وارد نمی‌شوم. «ز درم راه نباشد»، چون دری که ما می‌شناسیم، ما انسان‌ها، در سبب‌سازی است، چرا؟ برای این‌که هر کسی وقتی بیدار می‌شود در این جهان که ببیند من چه کسی هستم، چشمش را باز می‌کند به من‌ذهنی و اولین کار او هم من‌ذهنی است، در واقع سبب‌سازی است.

چیزی که ما یاد گرفته‌ایم در ذهن که می‌گوییم من‌ذهنی کامل دارم، سبب‌سازی است. یک من‌ذهنی کامل که می‌گوید من پندار کمال دارم، از نظر او می‌گوید این کار را بکنم، این می‌شود، یعنی علت و معلول‌ها را در ذهن می‌شناسد، این آدم دیگر پندار کمال دارد، خیلی می‌داند. این کار را بکنی، این‌طوری می‌شود، آن کار را بکنی، آن‌طوری می‌شود، این نتیجه‌اش این می‌شود. این کار را بکن می‌رسی به این‌جا، این کار را بکن. این من‌ذهنی است.

«قضا و کُنْ فکان» وقتی شما فضا را باز می‌کنید، نمی‌دانید الآن چه فکری خلق می‌کند در ذهن شما، یک دفعه یک فکر جدید می‌آید. من‌ذهنی فقط سبب‌سازی‌های کهنه را می‌داند، آن کسی که خیلی سبب‌سازی می‌داند آن استاد است، منتها اسمش من‌ذهنی است.

می‌گوید از طریق سبب‌سازی نمی‌توانم برسم به تو «ز درم راه نباشد»، اما می‌روم از طریق «بام و دریچه»، دریچه، همان روزن است.



«سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، این معنی‌اش این است که خداوند این کج‌کاری ما را که از سبب‌سازی وارد می‌شویم، از سبب‌سازی خارج می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، می‌رویم روزن را باز می‌کنیم، هی می‌بندیم، این‌ها را می‌بخشد، این‌ها را چنان می‌بخشد، مثل این‌که می‌پوشاند. چنان می‌پوشاند مثل این‌که اصلاً بخشیده.

«سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» از این‌جا می‌آید که چون ما با چشم من‌ذهنی نمی‌بینیم، بنابراین او عیب‌های ما را، کارهای غلط ما را در من‌ذهنی و کار از طریق من‌ذهنی می‌پوشاند. پس هیچ‌کس نباید نگران باشد که آقا من غلط عمل کردم، من این‌همه اشتباه کردم، من نمی‌دانم این کار را کردم، آن کار را کردم.

«سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» یعنی خداوند می‌پوشاند همه این‌ها را و درست مثل این‌که بخشیده. «چه علای تو دارم»، یعنی عجب! تو را دارم بیان می‌کنم، به اصطلاح هیهای تو را دارم، شادی تو را در جهان پخش می‌کنم.

«علالا»، یعنی رفتن به‌جای بلند و سروصدا راه انداختن، مثلاً نگهبانان در پشت‌بام بزرگان هی سروصدا می‌کردند که ما این‌جا هستیم و، این هم یعنی بیان زندگی از ما.

می‌گوید از درم راه نیست، او که می‌پوشاند، من می‌روم بام از طریق دریچه، روزن، یعنی فضا باز می‌کنم، روزن بسته می‌شود، دوباره باز می‌کنم، روزن بسته می‌شود، دوباره باز می‌کنم. یک خرده اشتباه می‌کنم، اجحاف می‌کنم به خودم، خرابکاری می‌کنم، او می‌پوشاند، همیشه می‌پوشاند، چنان می‌پوشاند که مثل این‌که بخشیده. اصلاً در نظر نمی‌آورد. تا چکار کنم من؟ راه را پیدا کنم.

انگار مثلاً یک پدری یا مادری یک چیزی را در اتاق پنهان کرده باشد، به بچه سه چهارساله‌اش می‌گوید پیدا کن، او هم می‌رود کارهای بچگانه می‌کند، جاهای عوضی می‌گردد، بعضی موقع‌ها نزدیک می‌شود، خب پدر و مادرش می‌خندند، نمی‌آیند بزنند که. این هم دارد این را می‌گوید.

ز درم راه نباشد، ز سر بام و دریچه سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا چه علای تو دارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا: خداوند بر ما پوشانید.

علالا: بانگ و فریاد، هیاهو، سر و صدا



پس بنابراین من واقعاً این «چه علای تو دارم» یعنی مثبت است، من دیگر از هر طریقی شده، من شادی تو را پخش می‌کنم، می‌خواهم به تو برسم. ذهن من نمی‌تواند بگوید که حالا که غلط کار می‌کنی، ببین همانندگی‌ها می‌آید مرکزت، درد ایجاد کردی، چهل سال درد ایجاد کردی، حالا شما می‌خواهی به خدا زنده بشوی، به تو نمی‌آید دیگر، این‌همه خرابکاری کردی. نه، «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» می‌گوید یعنی خداوند پوشانید بر ما، انگار بخشیده‌است. چنان پوشانید مثل این‌که بخشیده‌است.

هله دربانِ عوان‌خو، مدهم راه و سَقَطِ گو چو دَافِ می‌زن بر رو، دَف و سُرْنايِ تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

عوان‌خو: بدخو، ستمگر

سَقَط: دشنام

حالا به همین دربانِ ستمگر می‌گوید، این من‌ذهنی به ما رحم ندارد، معلوم نیست چقدر خرابکاری می‌کند، ممکن است ما را حتی بکشد. من‌ذهنی آن‌جا است که می‌گوید تا زمانی که با من عمل می‌کنی، از من می‌پرسی، من راه را به تو نشان نمی‌دهم، من تو را جادو می‌کنم. برای همین می‌گوید ای دربانِ ستمگر، ای من‌ذهنی ستمگر، من فهمیدم تو به من رحم نداری، ستمگری، خرابکار هستی. خیلی خب راه نده و فحش بده، دشنام بده، ناسزا بگو. مثل این‌که این من‌ذهنی با ناامید کردن ما، با درد دادن به ما، می‌گوید که حالا «سَقَطِ گو» یعنی فحش بده و می‌گوید ای انسان، خاک بر سرت که آمدی از من کمک می‌گیری، تو می‌توانی به عقل کل مجهز باشی، تو می‌توانی به خدا وصل باشی، آخر چطور آمدی یک همانندگی را می‌آوری مرکزت، برحسب من می‌بینی، راه را از من می‌پرسی.

پس بگیر، هی لگد، مشت، تنبیه، بی‌مرادی پیش می‌آورد. بعد هم هی ما را تحقیر می‌کند، کوچک می‌کند، این‌طوری نیست مگر؟ «هله دربانِ عوان‌خو»، عوان‌خو یعنی ستمگر، کسی که خاصیت پلیس ظالم را دارد، «مدهم راه و سَقَطِ گو». «چو دَافِ می‌زن بر رو»، کتک بزن من را، باشد، چرا؟ تو داری به من می‌گویی تو دَف و سُرْنايِ او را داری، چرا آوردی دَفْت را من بزَنم؟



من دارم به تو کتک می‌زنم، تو بفهمی که نباید پیش من بیایی. انگار خانه کسی می‌رویم ما، دائماً کتک می‌زند ما را، از در می‌اندازد بیرون، باز هم می‌رویم. هی می‌گوید بابا نیا دیگر این‌جا، دوباره کتک می‌زند، باز هم می‌رویم، باز هم می‌رویم، باز هم می‌رویم. می‌گوید آقا، بابا بفهم دیگر نیا این‌جا، از من استفاده نکن، نیا این‌جا، این‌جا خانه تو نیست، چرا آمدی ذهن؟

«چو دهم می‌زن بر رو»، ولی این کتک برای من خوب است، برای این‌که به من تو با کتک می‌گویی، من که حرف خداوند را نشنیدم، گوش غیب‌گیر من کر است. با کتک تو، با فحش تو، با ستم تو، با راه ندادن تو، که شما دارید می‌گویید سبب‌سازی کار نمی‌کند، من می‌فهمم که بابا دهم من را و سرنای من را باید خود خداوند بزند.

کار، پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

پس شما فضا را باز کن، کار را پنهان کن از این دربان، از چشم‌های من ذهنیات تا کارت از چشم بد من ذهنی و من‌های ذهنی دیگر سالم بماند.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی زخود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

فضا را باز کن، از ذهن بیا بیرون، مرکز را عدم کن، خودت را تسلیم کن به دام مزد زندگی. پس معلوم می‌شود در این فضای گشوده‌شده است که ما مزد می‌گیریم از خداوند، آن موقع از خودت یعنی از من ذهنیات بدون حضور من ذهنیات یک چیزی از او بکش بیرون، بدزد.

غیرتش بر عاشقی و صادقی ست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سُتور، حیوانِ بارکش مانند اسب و الاغ و استر



غیرت خداوند امروز هم داشتیم گفت که راستانه خم شو، صادق باش. غیرت خداوند، توجه خداوند به عاشقان و صادقان است، یعنی اگر شما عاشق باشید واقعاً، صادق باشید، توجه دارد به ما، «غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست».

«اُستور» یعنی حیوانِ بارکش مثل اسب و الاغ و اینها یعنی من‌های ذهنی. غیرت خداوند بر دیو من‌ذهنی و چهارپا نیست، یعنی یک موقعی هست شما می‌خواهید به زندگی واقعاً زنده بشوید، صادق هم هستید، او توجه دارد، ممکن است یک مدتی حتی زندگی‌تان بد بشود، چرا؟ دارد به شما می‌گوید که اشتباه نکن، از من‌ذهنی استفاده نکن، همین‌که اشتباه بکنی مشکل برایت پیش می‌آورد، که بتواند کمکش کند.

پس بنابراین خداوند می‌گوید اهمیت می‌دهد، برایش مهم است چه کسانی؟ عاشقان و صادقان. آن‌هایی که دروغ می‌گویند و آن‌هایی که عاشق من‌ذهنی هستند، نه، توجهش به آن‌ها نیست.

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی

خفته: خوابیده، خمیده

غیژیدن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به‌روی زانو نشسته راه رفتن

این همین‌که می‌گوید «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا». به‌هرحال در زمین خودت را می‌کشی، لنگ هستی، خفته‌شکل حالا این خفته‌شکل است، ولی خفته‌شکل هم می‌توانیم بخوانیم، چُرت می‌زنی، هی چیزی می‌آید مرکزت، فضا را باز می‌کنی، بی‌ادب هستی، بعضی موقع‌ها متوجه می‌شوی که خداوند را باید بیاوری، فضا را باز می‌کنی، بعضی موقع‌ها با من‌ذهنی‌ات عصبانی می‌شوی، کار خودت را می‌کنی، بی‌ادبی، می‌خز برو به‌سوی خداوند، نترس. این‌ها همین‌که می‌گوید «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، یعنی می‌پوشاند کارهای ناقص ما را.

لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی. «خفته» یعنی خوابیده، خمیده یا خفته. «غیژیدن» یعنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به‌روی زانو نشستن و راه رفتن. و:

دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است اصل دین ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا
تیشه زن در کندن روزن، هلا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۶)

این سه بیت را هم زیاد خواندیم که معنی‌اش این است که خانه‌ای که روزن ندارد جهنم است. اکثر خانه‌ها روزن ندارند. این غربیستان ما روزن ندارد، نور خداوند نمی‌افتد.

بیت می‌گفت که باید از بام و روزن بیایی. اصل دین، ریشه دین، حقیقت دین فضاگشایی و روزن کردن است. بنابراین تو تیشه هر بیشه‌ای را اصلاً زن، نرو سبب‌سازی ذهنت، به حرف مردم گوش نده، خودت هم سبب‌سازی نکن، فقط تیشه زن در کندن روزن که نور بیفتد.

یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۶)

یعنی تو نمی‌دانی که این نور آفتاب، نوری که الان ما داریم در واقع همین هشیاری جسمی انعکاس آن خورشید است، خورشیدی که از حجاب بیرون است. پس این هشیاری جسمی ما انعکاس آن نور است، شما آن نور حقیقی را طلب می‌کنید. برون از حجاب یعنی آفتاب اصلی، آفتاب زندگی. این هشیاری جسمی ما انعکاس نور آن آفتاب است.

پس بنابراین ما باید این هشیاری را بگذاریم کنار، روزن کنیم از آن آفتاب نور بیفتد، آفتاب اصلی.

خانه‌ای را کیش در چیه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)



هین دریچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵)

عشق‌ورزی آن دریچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶)

فرجه: تماشا

هر خانه‌ای را که یک روزنی دارد آن طرف، یعنی خانه‌ای که هر لحظه ذهن نمی‌آید مرکز، فضا گشوده می‌شود، در این صورت از حرکت خداوند شرف پیدا می‌کند. هین ای انسان، دریچه به سوی خداوند باز کن و از این شکاف، از این روزن یک گشایشی را آغاز کن، شروع کن به آزاد کردن خودت، کار روی خودت.

«عشق‌ورزی» که می‌گوییم عشق‌ورزی ایجاد آن دریچه است، معنی‌اش این است که از جمال دوست یا خداوند سینه ما روشن است، این یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز. وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا را باز می‌کنی از حرکت «قضا و کُنْ فکان» است که زندگی شما تغییر می‌کند.

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید

بزن و تجربه می‌کن، همه هیهای تو دارم

هله، زین پس نخروشم، نکنم فتنه، نجوشم

به دلم حکم که دارد؟ دل گویای تو دارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

پس بنابراین در بیت قبل مولانا گفت که من دف و سُرْنايِ خداوند را دارم، زندگی را دارم. این دف و سُرْنا به وسیله من ذهنی نباید زده بشود، او که می‌زند من این را به صورت کتک و گرفتاری تجربه می‌کنم. حالا که این دهم را آورده‌ام پیش خداوند و مطرب خداوند می‌زند این را، هنر من بیشتر رو می‌کند، من الآن هنرهایم را به صورت انسان، به صورت عشق‌ورزی می‌بینم، به صورت خلاقیت می‌بینم.



حالا دف و سُرنايِ من را تو بزنی، ای زندگی، «بزن و تجربه می‌کن». پس معلوم می‌شود زندگی، خداوند خودش را در ما تجربه می‌کند، شما باید با من ذهنی دخالت نکنید. «بزن و تجربه می‌کن، همه هیهای تو دارم»، همه‌اش شادی تو را در جهان پخش می‌کنم، آواز تو را می‌خوانم، آواز من ذهنی را دیگر نمی‌خوانم. از زمانی که فهمیدم حتی می‌توانم فضا باز کنم، سروصدای من ذهنی را بخوابانم، فهمیدم که سروصدا و هیاهوی این فقط برای نمایش خودش است، دیگر قطعش کردم.

«هله، زین پس نخروشم»، بعد از این به صورت من ذهنی می‌خروشم؟ نه دیگر، واکنش نشان می‌دهم؟ ذهنم را می‌آورم مرکز؟ نه، «نکنم فتنه»، آشوب برپا نمی‌کنم، در کار زندگی دخالت نمی‌کنم، جوش نمی‌زنم. آنجا به صورت موج می‌جوشیدم، الآن به صورت من ذهنی دیگر نخواهم جوشید، واکنش نشان نخواهم داد، برحسب چیزی که ذهنم به مرکز هُل داده فکر نخواهم کرد، عمل نخواهم کرد، خرابکاری نخواهم کرد.

«هله، زین پس نخروشم، نکنم فتنه، نجوشم»، «به دلم حکم که دارد؟» این سؤال خوبی است. به دل شما، به مرکز شما الآن چه کسی فرمانروایی می‌کند؟ خداوند یا شیطان؟ جهان بیرون با هُل دادن چیزها به مرکز شما کنترل شما را دارد؟ یا فضا را باز کردید خود زندگی؟ «به دلم حکم که دارد؟»

خودش می‌گوید «دل گویای تو دارم»، دل من فقط حرف تو را می‌زند، هیهای تو را می‌کند، هرچه که تو می‌خواهی از دل من تو به جهان بیرون می‌فرستی. در آن بیت هم یادمان باشد که گفت ای گردون، ای هر چیزی که در این جهان می‌گردی، به حرف من گوش بده، من الآن به او زنده شده‌ام، به من گوش بده، از من انرژی بگیر.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

از زبان زندگی به ما صبح نزدیک است، ذهنت را خاموش کن، خروش نکن، جوش نزن با من ذهنی، فضا را باز کن، من به دنبال تو هستم، برای آزاد کردن تو از ذهن می‌کوشم، خودت با من ذهنی‌ات نکوش.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



غزلی که برایتان خواندم نشان می‌داد که مولانا من‌ذهنی را «دربان» زندگی حساب می‌کند. این دربان ما را به درون فضای یکتایی راه نمی‌دهد، تا ما کاملاً صاف بشویم و تنبیه می‌کند و هر تنبیهی نشانه این است که ما به من‌ذهنی نباید پناه بیاوریم و نباید از او کمک بگیریم. و مرتب گوشزد می‌کند که از من استفاده نکن، از ابزارهای من استفاده نکن، تو از جنس دیگری هستی، منتها به همین روانی و سلیسی صحبت نمی‌کند. وقتی از آن استفاده نمی‌کنیم به ما آزار نمی‌رساند، وقتی از آن استفاده می‌کنیم فتنه برپا می‌کند، به ما لطمه می‌زند و می‌گوید از من استفاده نکن.

امروز در غزل بود، می‌گفت که ای دربان، تو به من ناسزا بگو، توهین کن، کوچک کن، بزن برای این‌که من از این راه متوجه می‌شوم که نباید خودم را تو بدانم. من از جنس زندگی هستم، از جنس «آلست» هستم، ولی چشمم را به تو باز کردم، اشتباه می‌کنم. اشتباهم را نمی‌توانم تصحیح کنم، برای این‌که هر لحظه یک چیزی از تو می‌آید به مرکز و جادوی تو می‌شوم، دوباره پناه می‌آورم به تو و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم، فقط می‌خواهم تو را تصحیح کنم. و هر موقع هم می‌خواهیم او را تصحیح کنیم، دوباره ما را تنبیه می‌کند، می‌گوید مرا تصحیح نکن، به‌طور کلی از من جدا شو و برو.

یکی از نکته‌هایی که مولانا به ما می‌گوید این است که این من‌ذهنی که با هشیاری جسمی عمل می‌کند، توانایی دیدن هشیاری حضور را ندارد و اگر یک جوری ما از جنس او نشویم، او نه می‌تواند جلوی ما را بگیرد، نه می‌تواند ما را کتک بزند.

و در این چند بیتی که برایتان می‌خوانم که دوتا بیتش را قبلاً خواندم، این است که مولانا می‌گوید مواظب باش این من‌ذهنی به تو لطمه نزند و سرت را از او پنهان کن و نگذار چشم بدش روی تو اثر بگذارد، یعنی دید تو را به‌دست بگیرد و تو بد ببینی، به خودت آسیب بزنی.

**چه عجب که سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود، پنهان کنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۰)

**کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)



خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وآن‌گه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این چند بیت مهم است، ولو این‌که شما چندین بار خوانده‌اید و رویش تأمل کرده‌اید، احتمالاً عمل کردن به آن خیلی کار سختی است. می‌گویید که عجب نیست که سرِّمان را از من‌های ذهنی بد بیرون که می‌خواهند قرین ما بشوند، پنهان بکنیم، برای این‌که همه من‌های ذهنی بد هستند، بدبین هستند، از طریق قرین صدمه‌زننده هستند. و البته اگر شما تصمیم بگیرید به‌طور جدی و راستانه به‌قول مولانا، تسلیم بشوید و صادقانه و عاشقانه روی خودتان کار کنید، باز هم من‌های ذهنی اطرافتان مزاحم شما خواهند شد، امکان ندارد که مزاحم نشوند.

اگر مثلاً شما خانمی هستید که همسر دارید، احتمال دارد همسرتان مخالف بشود شما این کار را بکنید. آن‌هایی که به‌هرحال دو نفر زندگی می‌کنند با هم یا چند نفر، ولی به‌طور خانوادگی کسی مخالف کار کردن روی خود نیست، این‌ها شانس آورده‌اند، وگرنه در همین داخل خانواده اختلاف می‌افتد که این چیست و این‌ها، ما چرا باید رسم و رسوم من‌ذهنی را به‌هم بریزیم؟

می‌گویید عجب این است که سرِّ خودت را که فضاگشایی و دین‌داری حقیقی است، از من‌ذهنی خودت پنهان بکنی. پس اگر ما سرِّمان را، کار روی خودمان را، فضاگشایی خودمان را پنهان نکنیم، ما موفق نخواهیم شد.

برای همین بارها من عرض می‌کنم، شما اگر به‌اندازه کافی پیشرفت نکرده‌اید و متعهد به این برنامه نشده‌اید، به کسی دیگر معرفی نکنید، چه‌بسا آن‌ها شما را از این راه بازدارند. و هیچ‌کس نباید با من‌ذهنی‌اش مغرور باشد که من از این راه بر نمی‌گردم. به‌هرحال «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». دیو می‌تواند به‌وسیله افراد در شما نفوذ بکند، جمع روی شما اثر دارد. اگر صد نفر به شما بگویند که این کار درست نیست، ممکن است روی شما اثر بکند.

«کار پنهان کن تو از چشمانِ خود» یعنی خود، «تا بُود کَارت سلیم از چشمِ بد». چشم بد یک نوع بیشتر نیست، آن هم چشم من‌ذهنی است، دید من‌ذهنی است. من‌ذهنی نمی‌تواند ببیند و اجازه بدهد یک کسی به این سادگی به حضور زنده بشود، فضا را باز کند. همچو چیزی امکان ندارد.



من خودم شخصاً تجربه کرده‌ام، به شما هم تجربه‌ام را دارم می‌گویم، شما باید پنهان بکنید و ادعای رستمی نکنید که من این‌طور هستم، آن‌طور هستم، بر نمی‌گردم، این‌قدر متعهد هستم. نه، من ذهنی شما تحت تأثیر من‌های بزرگ بیرونی می‌تواند قرار بگیرد و شما را پشیمان کند، برگرداند از این راه، این کار کاملاً امکان دارد.

برای این کار باید شما مرتب خودتان را متعهد کنید. اجرای قانون جبران، مخصوصاً جبران مالی شما را متعهد می‌کند. یک کار بی‌من، مثلاً مشارکت در کار گنج حضور، ممکن است به شما کمک کند شما متعهدتر بشوید یا اصلاً متعهد بشوید. اگر شما در این راه کاری نمی‌کنید، احتمال دارد که شما متعهد نیستید، تعهدتان سست است.

اگر شما یک گوشه‌ای دارید که خلوت شما است و خودتان را مهم می‌دانید و روی خودتان کار می‌کنید و این را با ارزش می‌دانید، می‌گویید من هم هستم، من هم جزو کائنات هستم، باید یک کمکی به کائنات بکنم و بشریت بکنم، موقع مردن یک ارثیه‌ای بگذارم بروم که معنوی است، یک ذره این جهان را بهتر از آن کنم که قبل از این‌که من وارد بشوم بود، در این صورت باید کار بکنید، کار بکنید. این کار کردن انسان را متعهد می‌کند. ولی اگر فقط می‌گویید که من روی خودم کار کنم، زندگی خودم را درست کنم و بیشتر حالت سودجویی دارد، احتمالاً این من‌ذهنی است و به‌زودی شما بدون تعهد از این راه بازمی‌مانید.

به‌رحال داریم می‌گوییم که قرین از طریق چشم بد روی شما می‌تواند اثر بگذارد و مهم‌ترین آن‌ها هم همین من‌ذهنی خود شما است که امروز باز هم یادآوری کردم، گفت که این «گرگ درنده‌ست».

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

بعد چاره را این می‌داند، می‌گوید که تو باید خودت را تسلیم فضای گشوده‌شده بکنی، یعنی تسلیم خدا بکنی، زندگی بکنی. و من‌ذهنی شما این فضا را نمی‌شناسد و اگر شما فضا را باز کنید، من‌ذهنی شما روی شما نمی‌تواند اثر بگذارد. توجه کنید، این مهم است بدانید که اگر واقعاً راستانه خم بشوید، واقعاً عاشق باشید، صادق باشید، جدی باشید، متعهد باشید، واقعاً بخواهید این کار را بکنید، در این صورت فضا گشوده خواهد شد.

اگر فضا گشوده بشود، هیچ‌چیز در بیرون نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد. ولی اگر گشوده نشود یا گشوده بشود بسته بشود، و شما بعضی موقع‌ها منبسط، بعضی موقع‌ها منقبض بشوید، حالت‌های انقباضتان شما را ضعیف



می‌کند. در آن حالت ضعف، ممکن است تحت تأثیر من‌های ذهنی بیرون یا من‌ذهنی خودتان قرار بگیرید. خودتان، خودتان را متقاعد کنید که این راه درست نیست، مثل بقیه مردم آقا زندگی می‌کنیم، چکار داریم ما اصلاً به این کارها، مگر بقیه مردم زندگی نمی‌کنند؟ مگر من‌ذهنی ندارند؟ جمع می‌شود الگو!

پس بنابراین می‌گوید خودت را تسلیم کن بر دام مزد. «دامِ مُزد» فضای گشوده‌شده است. هیچ دام مزد دیگری وجود ندارد. اگر من‌ذهنی یک فضای مزد، فضایی که انسان مزد واقعی می‌گیرد، این مزدهایی که ما من‌ذهنی می‌گیریم این‌ها مزد نیستند، این‌ها مزد توهم هستند.

بعد می‌گوید پس فضا را باز کن، در فضای گشوده‌شده که دام مزد است، چرا می‌گوید دام؟ برای این‌که اگر کسی به آن‌جا بیفتد، نمی‌تواند بیرون بیاید، احتمالاً نمی‌تواند، اگر واقعاً بیفتد، ولی ما درست نمی‌افتیم، برای این‌که امکاناتش را هم فراهم نمی‌کنیم.

عرض می‌کنم مثلاً قانون جبران یکی‌اش است. خیلی‌ها قانون جبران مادی و معنوی را انجام نمی‌دهند، به‌اندازه کافی روی خودشان کار نمی‌کنند، برای این‌که به‌اندازه کافی احساس نیاز نمی‌کنند. ما به‌طور کلی چون مجهز به من‌ذهنی هستیم، به‌رحال می‌گوییم ما می‌دانیم، این‌طوری هم نیست که ما نمی‌دانیم. این‌جور تفکر مال من‌ذهنی است. می‌گوییم درست است که خیلی چیزها را نمی‌دانم، ولی به‌اندازه کافی می‌دانم، و همین را در مورد خدا هم به‌کار می‌بریم، در نتیجه بی‌نیاز می‌شویم.

امروز در داستان مغول و گردن یک عده‌ای مصری را زدند، توضیح دادم، گفت شوم بود این عمل که آن‌ها به حرف مؤذن گوش نکردند. مؤذن می‌گفت، این‌ها سمبلیک است البته، شما به خدا توجه کنید، به خدا توجه کنید یعنی حتی خواندیم «دیده‌بان را در میانه آورید» و یا این‌که «من و بالای مناره»، امروز در غزل داشتیم.

یعنی لحظه‌به‌لحظه من باید فضا را باز کنم. به‌رحال آن عده به این موضوع توجه نکردند و شوم بود این، شوم بود. یعنی اگر کسی این نیاز را احساس نمی‌کند و فضا را باز نمی‌کند، این عمل عدم احساس نیاز، شوم است، از زبان مولانا بشنوید. یعنی اتفاقات بد برای شما خواهد افتاد، برای این‌که شما از طریق من‌ذهنی می‌بینید.

پس خودتان را تسلیم کنید بر دام مزد، آن موقع بدون این‌که من‌ذهنی مزاحمتان بشود و ببیند و نگذارد، حتی شما را کتک بزند، تحقیر کند، از آن چیزی، یعنی یک هم‌هویت‌شدگی را بدزد.



آن موقع وقتی به زندگی زنده هستیم، این همانی‌گی‌ها برای ما مهم نیست، فوراً می‌توانیم عمل واهمانش انجام بدهیم. یعنی شناسایی مساوی با آزادی در آن‌جا صورت می‌گیرد و در آن‌جا هم، یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید، واقعاً به خداوند زنده می‌شوید، بین شما و خداوند هیچ چیزی نمی‌گنجد، هیچ چیزی وارد نمی‌شود، شما هستید و او. پس بنابراین همانی‌گی‌ها به نظر بسیار کم‌اهمیت می‌آید و شما می‌توانید بیندازید. این راه انداختن همانی‌گی‌ها است، جدایی همانی‌گی‌ها است.

در این چند بیت مولانا می‌گوید همه‌چیز از دست خواهد رفت و بهتر است آن چیز که ارزش دارد بگیریم نگه داریم، و آن چیز که ارزش دارد همان حضور ما است. می‌گوید بازرگان روی دریاست، همه را باید به آب بیندازد برای این‌که کشتی غرق می‌شود، بهتر است که بهترین را، آن‌که بیشتر ارزش دارد، آن را نگه دارد. درست است؟ مثل یک بازرگانی که خب بار دارد، بارها را باید به دریا بریزد. گفتند همه را به دریا بریز، فقط یک چیزی می‌توانی نگه داری. خب معلوم است اگر طلا و نمی‌دانم این چیزها داشته باشد، آن را می‌گیرد نگه می‌دارد، دیگر آن چیزهای بی‌ارزش را می‌ریزد. ما هم می‌ریزیم، می‌ریزیم، بعد می‌بینیم غیر از این حضور، چیز باارزش دیگری نداریم.

و این‌ها هم همین را می‌گویند:

**می‌دهند آفیون به مردِ زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳)

**وقت مرگ از رنج، او را می‌دَرند
او بدان مشغول شد، جان می‌بَرند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۴)

**چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند بُرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۵)

آفیون: تریاک

زخم‌مند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده



حالا، یا همان‌جا آن را معنی کنیم.

می‌گوید که به‌رحال افیون می‌دهند، تریاک می‌دهند، ماده بی‌هوش‌کننده به مرد زخمی می‌دهند که تیر خورده، که دردش را حس نکند و آن تیر را از تنش بیرون می‌کنند. موقع مرگ می‌گوید که او را می‌دزدند. آدم حواسش می‌رود، این‌جا مثلاً زخم خوردم، دارد درد می‌کند و از آن‌ور جان را می‌دزدند می‌برند. یعنی موقع مردن این‌طوری می‌شود مثل این‌که آدم متوجه نمی‌شود، این‌طوری که مولانا می‌گوید، دارد می‌میرد.

بعد می‌گوید به هر فکری که دل می‌سپاری، یک چیزی از آدم در نهان دزدیده می‌شود. به هر فکری که دل می‌سپاری، یعنی اگر یک فکری، یک جسمی می‌آید مرکزت، از آن‌ور زندگی‌ات دزدیده می‌شود، متوجه نمی‌شوی این را، چون جسم آمده مرکزت. این می‌گوید که حالا خود خدا را بیاور مرکزت، خود زندگی را بیاور مرکزت، بگذار این چیزهای بی‌اهمیت دزدیده بشود.

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی می‌درآید دزد از آن سو کایمنی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۶)

پس بدان مشغول شو، کآن بهترست تا ز تو چیزی برَد کآن کهترست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۷)

بارِ بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر کاله بهتر زند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۸)

کِهتر: بسیار ناچیزتر و کم ارزش‌تر

کاله: کالا

همین را می‌گوید دیگر. می‌گوید هرچه بیندیشی و به‌دست بیاوری، دزد یک چیزی را از آن سو که خاطر جمع هستی می‌برد. همین است که الآن توضیح دادم. بنابراین به ما می‌گوید به آن مشغول شو که آن بهتر است. کدام یکی بهتر است؟ همین مرکز عدم بهتر از همه است، تا آن چیزهای همانندگی را بدزدند، تا از ما چیزی برَد که آن پایین‌تر است، اهمیت کمتری دارد.



می‌گوید بار بازرگان اگر در آب بیفتد مثلاً دریا مسافرت می‌کند یک تاجر، بارش در آب بیفتد، اگر قرار باشد بتواند یک چیزی را نجات بدهد، حتماً بهترین را برمی‌دارد، انتخاب می‌کند، دیگر همه بارش را که نمی‌تواند بیرون بیاورد. ما هم، بار ما در آب خواهد افتاد، از بین خواهد رفت، بهتر است که بهترین کالا که حضور است برداریم، آن را انتخاب کنیم با خودمان ببریم، با خودمان باشد.

الآن چه کالایی بهتر است؟ شما ممکن است بگویید یک همانندگی که برای من خیلی مهم است. می‌گوید نه، همه چیز در آب خواهد افتاد، از بین خواهد رفت. کدام چیز بهتر است؟ شما کالاها را با هم مقایسه می‌کنید، بهترینش کدام است؟ همین حضور شماست. بهتر است همین را برداری و بقیه را بگذاری آب ببرد یا دزد ببرد.

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب

ترک کمتر گوی و، بهتر را بیاب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۹)

چون همه چیز در آب از بین خواهد رفت، بنابراین چیزهای بی‌اهمیت را که ذهن نشان می‌دهد بگذار برود. «بهتر» همان است که ذهن نمی‌تواند ببیند، همان حضور شماست، آن را بیاب.

پس متوجه می‌شویم که ما هشیارانه فضا را باز می‌کنیم و چیزی از من ذهنی‌مان می‌دزدیم موقعی که خواب است، به دلیل این که نمی‌فهمد که ما در فضای گشوده شده، ما چکار می‌کنیم. غزل هم همین معانی را در خودش داشت. و آخر سر بین کالاهایمان فقط حضور را برمی‌داریم، بقیه را می‌دانیم که با خودمان نمی‌توانیم ببریم، می‌گذاریم آب ببرد.

اما اجازه بدهید یک قسمتی از داستان نصوص را برایتان بخوانم که یک خرده توضیح بدهیم. آن عبارت عربی را که می‌گفت «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، یعنی در کار روی خودمان، همین چند بیتی هم که قبلاً خواندم، هیچ موقع ما نمی‌توانیم کامل این کارها را انجام بدهیم. مرتب شکست می‌خوریم، دوباره بلند می‌شویم. ولی نباید فکر کنیم که زندگی این راه را دوست ندارد، می‌خواهد ما کامل‌تر بشویم، می‌خواهد ما بهتر عمل کنیم، همچو چیزی نیست.

مولانا می‌گوید که شما کار کنید، در این راه جدی باشید، منتها کار را هم باید تعریف کنیم چه هست. کار این نیست که ما در من ذهنی باشیم و فقط قصد خوب داشته باشیم. شما نمی‌توانید در ذهن باشید، اشتباه کنید، هی اشتباه کنید، بگویید ولی من قصد نیک دارم، قصد خوب دارم. باید ببینیم این عمل ما، هدف ما را فاسد می‌کند یا نه؟



عمل ما از زندگی بیاید، هدف ما را فاسد نمی‌کند. ما نمی‌توانیم مثلاً بچه‌مان را بزنییم تا بچه‌مان خوب تربیت بشود، همچو چیزی نمی‌شود، شما باید به بچه‌تان عشق بدهید. یا یکی را تنبیه کنیم بلکه به راه راست بیاید، همچو چیزی نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

می‌گوییم عمل، راه آن خواسته را فاسد می‌کند. راه و فکر باید از فضای گشوده‌شده بیاید. اشکال ما این است که در ذهن عمل می‌کنیم و ادعا می‌کنیم که قصد خوب داریم. ما با قصد خوب این اشتباهات را کردیم، خرابکاری کردیم. ما می‌خواستیم آبادان کنیم، خراب کردیم، ولی حقیقتاً نمی‌خواستیم خراب کنیم.

این درست نیست، توجه می‌کنید؟ باید اول این قصد را داشته باشیم که بدون فکرهای زندگی، بدون طرح زندگی ما نمی‌توانیم موفق بشویم. پس باید در آن مسیر کار کنیم. نمی‌توانیم راه زندگی را ببندیم در من‌ذهنی با می‌دانم فقط با این عنوان که بله من قصد خوب دارم، با من‌ذهنی‌مان خرابکاری کنیم و دوباره برویم به فضای ملامت، سبب‌سازی و ملامت و از زیر بار مسئولیت در رفتن.

«نصوح» می‌دانید داستان زندگی ماست، هم در جمع هم در فرد و داستانش را قبلاً خواندیم، فقط یک قسمت کوچکی را که آخر داستان است می‌خوانم برایتان. عرض کردم برای این‌که نشان بدهیم با وجود این‌که نصوح چندین بار توبه می‌کند و می‌شکند آخسر خدا یا زندگی از خطر و مرگ نجاتش می‌دهد. مولانا در این قصه نشان می‌دهد که همین اگر ما عاشق باشیم، صادق باشیم، زندگی به ما کمک می‌کند، ولو این‌که اشتباهات زیادی کرده باشیم.

و همین‌طور که می‌دانید نصوح یک مرد زن‌نما است، ظاهرش زن است، ولی مرد است و همین‌طور که مولانا توصیف می‌کند شهوتش تمام است، یعنی یک مرد کاملی است توأم با شهوت، با زن هم همان‌نماید است و از این ابزار شباهت به زن‌ها سوءاستفاده می‌کند، می‌رود دلاک حمام می‌شود. از قضای روزگار دلاک دختر پادشاه می‌شود و مردم خب دوستش دارند، خدمت می‌کند در حمام زنانه، ولی خودش می‌داند که این کار اشتباه است و توبه می‌کند و هی شهوت استفاده یا سوءاستفاده از این کار فریبش می‌دهد، دوباره می‌رود همان کار را می‌کند. دوباره می‌آید پشیمان می‌شود، توبه می‌کند، دوباره می‌شکند. هی توبه می‌کند، می‌شکند.

بالاخره دست آخر این حالا انگشتی دختر پادشاه گم می‌شود و پیدا نمی‌شود. می‌گویند که باید همه را بگردیم، باید همه لخت بشوند و بیشتر خانم‌های حمام به نصوح مشکوک هستند، برای این‌که می‌گویند نزدیک‌تر از ایشان به دختر پادشاه کسی نیست، حتماً او دزدیده.



ولی به احترام نصح می‌گویند حالا به تأخیر بیندازیم، این را آخر بگردیم، شاید این انگشتر را یا همان جواهر را بیندازد. منظور از این انگشتر و جواهر البته همین انگشتر یا جواهر حضور است.

مولانا این را برای جمع می‌گوید و برای فرد هم می‌گوید. به هر حال همین‌طور که قصه را می‌دانید، خیلی کم مانده که نصح را بگردند، نصح از ترس قالب تهی می‌کند، برای این‌که اگر این پوشش را از رویش بردارند، دیگر مرگش حتمی است و غش می‌کند.

وقتی به خودش می‌آید می‌بیند که انگشتر پیدا شده، آن دُر پیدا شده که مولانا الان در توضیحش برایتان سریع می‌خوانم. منظور از این دُر آن‌طوری که ایشان توضیح می‌دهد همین حضور است، انسانیت است.

شاید زندگی همان اغماض را در مورد بشریت دارد. بشریت با شهوت و حرص دارد زندگی را پیش می‌برد و خرابکاری می‌کند و مصیبت‌ها می‌آید. هی توبه می‌کنند، دوباره توبه را می‌شکنند. می‌گویند ما جنگ نمی‌کنیم، جنگ خانمان‌سوز است، دوباره شروع می‌کنند به جنگ به خاطر حرص مال و حرص قدرت و این چیزها.

ولی مثل این‌که مولانا باز هم می‌گوید که «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، یعنی خداوند طوری می‌پوشاند مثل این‌که ما را واقعاً بخشیده‌است. می‌گوید که کوشش‌تان را بکنید، حالا باز هم کوشش بکنید. من این‌ها را ندیده می‌گیرم. این‌ها از داستان نصح نتیجه می‌شود. سریع می‌خوانم برایتان:

بعد از آن خوفی، هلاک جان بُده

مژده‌ها آمد که اینک گم شده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۸۷)

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم

یافت شد گم‌گشته آن دُر یتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۸۸)

یافت شد، واندر فرح در یافتیم

مژدگانی ده، که گوهر یافتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۸۹)



حالا می‌گویند که بعد از آن ترس و گرفتاری که همه می‌ترسیدند این جواهر گم شده، ما هم به‌طور جمعی الآن می‌ترسیم، جواهر گم شده. آیا می‌شود اکثریت بشریت به حضور برسند و این زمین و بشریت نجات پیدا کند و ما همدیگر را نکشیم از این بین ببریم؟ «مژده‌ها آمد که اینک گم شده».

«بانگ آمد ناگهان که رفت بیم»، خلاصه سروصدا بلند شد که ترس از بین رفت. «یافت شد گم‌گشته آن دُرِ یتیم»، آن «دُرِ یتیم» حالا مولانا این‌ها را نتیجه‌گیری می‌کند، این دُرِ یتیم پیدا شد.

«یافت شد، واندر فرح دریافتیم» یا دریافتیم. حالا، یعنی در فرح پیچیده شدیم، این دُر پیدا شد. مژده بدهید که گوهر را یافتیم. آیا واقعاً ما گوهر را حالا شما بگویید به‌طور فردی پیدا خواهیم کرد؟ و مخصوصاً به‌طور جمعی پیدا خواهیم کرد؟

مستلزم کوشش همگانی است. جدی گرفتن یافته شدن این گوهر حضور در اکثریت انسان‌ها که ما بتوانیم خودمان را نجات بدهیم. ما باید به همدیگر کمک کنیم، همکاری کنیم.

این‌طوری که مسابقه می‌دهیم، این‌طوری که همدیگر را محکوم می‌کنیم، این دین به آن دین می‌گویند شما کافر هستید، جدایی را دارند تشویق می‌کنند، نه. می‌بینید که درست است که صحبت انگشتی هست و این‌ها ولی مولانا دارد راجع به یک چیز دیگر هم صحبت می‌کند، همین حس یکتایی در همه انسان‌ها. آیا می‌شود انسان‌ها به خدا زنده بشوند، همه را انسان‌ها به‌صورت زندگی ببینند؟ این زندگی می‌شود در همه زنده بشود؟ در آن صورت این «دُرِ یتیم» یافته شده.

از غریو و نعره و دَسْتک زدن

پُر شده حَمّام، قَدْ زَالَ الْحَزَنَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۰)

آن نَصوح رفته باز آمد به خویش

دید چشمش تابش صد روز بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۱)

می حلالی خواست از وی هر کسی

بوسه می‌دادند بر دستش بسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۲)

غریو: فریاد

دَسْتَك زدن: کف زدن طبق اصول و هماهنگ با حرکات پا

قَدْ زَالَ الْحَزَنُ: به تحقیق اندوه برطرف شد. حَقًّا که غم از بین رفت.

مردم فکر کردند که واقعاً بیچاره نصح بی تقصیر بوده، اتهام زدند به او و اتهام دزدی، ولی واقعاً بی تقصیر بوده طفلی و خوبی‌اش این است که در این‌جا می‌بینیم نصح از این موضوع سوءاستفاده نمی‌کند، بر نمی‌گردد بگوید که خجالت بکشید، واقعاً ظنّتان بر من بود؟ من زحمت‌کش؟ می‌فهمد که گناه کرده و کوتاه می‌آید، ولی آیا ما هم کوتاه می‌آییم؟ «از غریو و نعره و دَسْتَك زدن»، همه بشکن می‌زدند، دست می‌زدند، فریاد می‌زدند و می‌گفتند که حقیقتاً غم رفت.

«قَدْ زَالَ الْحَزَنُ» یعنی به‌درستی که غم تمام شد. قَدْ زَالَ الْحَزَنُ: به تحقیق اندوه برطرف شد، حَقًّا که غم از بین رفت. می‌بینید که مولانا دارد یک حرف دیگر هم می‌زند، درست است که راجع به دختر پادشاه و انگشتی گم شده و حمام حرف می‌زند، ولی کُلِّ عالم یک حمام است، ما در حمام هستیم که خودمان را شست‌وشو بدهیم، ولی در این حمام شهوت‌رانی وجود دارد، نصح وجود دارد، شهوت وجود دارد، حرص وجود دارد و این قدغن است. و به‌نظر می‌آید که تا ترس به نهایت حد نرسد، انسان به آن حد نمی‌رسد که واقعاً توبه کند برگردد. ان‌شاءالله که ما شناسایی کنیم که این من‌ذهنی مضر است، به حرفش قبل از آن‌که به آن‌جا برسیم و بمیریم و زنده بشویم، از خیلی دردها بگذریم، برگردیم.

البته خیلی از انسان‌ها همین‌طور که امروز بیان می‌کنند در این گنج حضور به آن درجه غم و غصه و گرفتاری رسیدند، از آن هم گذشته‌اند، یعنی از آن ترس و ناراحتی که «نصح» تحمل کرد در آن‌جا، می‌گوید هر لحظه ممکن بود به او بگویند لخت شو، می‌خواهیم بگردیمت و کارش تمام بود، ولی عقبش انداختند.

پس معلوم می‌شود که همین صحبت عبارت عربی «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» درست است، «او بر ما پوشانید». می‌بینید آبروی نصح را خرید و جاننش را نجات داد با وجودی که چندین بار توبه‌اش را شکسته بود.

پس گفتند به تحقیق غم تمام شد. آیا می‌شود به تحقیق غم در این عالم تمام بشود؟ شما یک تأملی بکنید. این جنگ و خون‌ریزی و این توطئه و دروغ و همه این‌ها تمام بشود، امکان دارد؟ این ساده‌اندیشی است؟ مولانا می‌گوید نه، نیست. «پُر شده حمام» از این نعره شادی و گفتند به تحقیق غم تمام شد.



خلاصه آن نصوص غش کرده به خودش آمد و دید چشم‌هایش نورانی شده، یعنی به حضور زنده شده. پس معلوم می‌شود پس از سختی هست، از یک سختی گذشتن است، خیلی از شما باید از این سختی بگذرید. شما ممکن است با کسی همانیده باشید، واقعاً جدا شدن شبیه مرگ است، خیلی سخت است.

آن نصوص رفته باز آمد به خویش دید چشمش تابش صد روز بیش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۱)

بعد مردم شروع کردند از وی حلالی بخواهند و دستش را می‌بوسیدند که ما را حلال کن.

بد گمان بُردیم و، کن ما را حلال گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۳)

زآنکه ظنّ جمله، بر وی بیش بود زآنکه در قربت ز جمله پیش بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۴)

خاصّ دلاکش بُد و مَحرم نصوص بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۵)

می‌بینید این در این تمثیل‌ها نشان می‌دهد که من‌ذهنی و جان ما خیلی نزدیک هستند به هم. امروز هم داشتیم می‌گفت که امکان دارد که این من‌ذهنی تبدیل بشود، چیزی نماند، از این منیت چیزی نماند. می‌گویند گمان بد بردیم ما را حلال کن. همه دست نصوص را که مرد بود و شهوت‌رانی می‌کرد می‌بوسیدند که ما را حلال کن و پشت‌سر تو غیبت کردیم.

هی حرف زدیم، همه‌مان گفتیم که تو دزدیدی، ما را حلال کن تو را خدا. ظنّ همه بر او بود، برای این‌که در نزدیکی از همه پیش بود. از همه نزدیک‌تر به دختر پادشاه همین نصوص بود که دلاک مخصوصش بود.

خاصّ دلاکش بُد و مَحرم نصوص بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۵)



بله خب این جا یک آیه هم است می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ۖ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبَ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمانها در حد گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست و جو نکنید. و از یکدیگر غیبت نکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۲)

می‌گوید «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید»، یعنی از گمان‌اندیشی و اتهام زدن به هم بپرهیزید که ما نمی‌پرهیزیم. «زیرا پاره‌ای از گمان‌ها در حد گناه است.» ما درباره همدیگر از این گمان‌ها داریم که شبیه گناه است. «و در کارهای پنهانی یکدیگر جست‌وجو نکنید»، این آیه قرآن است که ما شدیداً جست‌وجو می‌کنیم، که ببینیم مردم چکار می‌کنند، ایرادهایشان را بگوییم، «حَبْرٌ وَ سَنِيٌّ» کنیم، «و از یکدیگر غیبت نکنید»، از همدیگر غیبت می‌کنیم. «آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟»، یعنی غیبت کردن این قدر بد است. «پس آن را ناخوش خواهید داشت و از خدا بترسید»، که ما نمی‌ترسیم. «زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.»

پس بنابراین خداوند توبه‌پذیر است، همین‌طور که در مورد نصوص پذیرفت و در غزل هم داشتیم که شما اگر بد کار می‌کنید، لنگ و لوک و خفته‌شکل کار می‌کنید اصلاً نگران نباشید. به‌هر حال به او مظنون بودند، او را اوّل نگشتند.

گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس

زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۶)

اوّل او را خواست جُستن در نبرد

بهر حرمت داشتن تأخیر کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۷)

تا بوَد کان را بیندازد به جا

اندرین مهلت رهاند خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۸)

مُلَازِم: همراه، همنشین

دیگر معانی این‌ها مشخص است، می‌گویید که اگر گوهر را یکی دزدیده، حتماً او دزدیده دیگر، کس دیگری نیست که دیگر. نزدیک‌تر به خاتون یعنی دختر پادشاه کس دیگری نیست. اوّل می‌خواستند او را بگردند، گفتند به او احترام بگذاریم، این دَلاک مخصوص پادشاه است، حالا آخرسر بگردیم. تا مگر در این فرصت او این گوهر را، این انگشتر را بیندازد یک جایی، ما پیدا کنیم، آبرویش نرود.

این حلالی‌ها ازو می‌خواستند

وز برای عذر برمی‌خواستند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۹۹)

همه از او حلالی می‌خواستند و برای عذرخواهی بلند می‌شدند. حالا می‌بینید که نصح سوءاستفاده نمی‌کند، نصح نمی‌گوید چرا این کار را کردید.

گفت: بُد فضل خدای دادگر

ورنه ز آنچه گفته شد، هستم بتر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۰)

پس نصح می‌گوید، درواقع بخشش و لطف خدای مهربان و عادل بود، ورنه از همه این چیزهایی که شما می‌گویید من بدتر هستم.

چه حلالی خواست می‌باید ز من؟

که منم مُجرم‌ترِ اهلِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۱)

زَمَن: زمان، روزگار

حالا ببینیم هر کدام از ما یا به‌طور کلی بشریت به‌طور متوسط این را می‌گوید؟ نمی‌گوید که، شما می‌گویید؟

چه حلالی خواست می‌باید ز من؟

که منم مُجرم‌ترِ اهلِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۱)

زَمَن: زمان، روزگار

کدام از ما می‌گوییم که من از همه بدتر هستم برای این‌که تا حالا از طریق همانندگی‌ها دیدم، از طریق دردهایم دیدم، من درد پخش کردم، من اشتباه کردم، زندگی خودم را خودم خراب کردم. ما می‌گوییم آی مردم، بیایید از ما عذر بخواهید، شما من را به آن روز انداختید.

آنچه گفتند ز بد از صد یکی ست بر من این کشف است، ار کس را شکی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۲)

کس چه می‌داند ز من جز اندکی؟ از هزاران جرم و بد فعلم یکی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۳)

پس بنابراین از من نباید حلالی بخواهند که من مجرم‌ترین اهل این زمانه هستم. می‌گوید این چیزهایی که راجع به من گفتند یک درصد هم نیست، این برای من کشف است، آیا برای ما هم کشف است؟ نه، اگر من ذهنی داشته باشم، نیست واقعاً. ما با پندار کمال و با ناموس می‌گوییم ما کاری نکردیم. اگر کسی شک دارد، من خودم ندارم که زندگی خودم را خودم خراب کردم. مردم از من فقط اندکی می‌دانند، واقعاً این درست است. مردم از ما اندکی می‌دانند، چون ما همه‌چیز را که فاش نمی‌کنیم. از هزاران جرم و فعل بد یکی‌اش را می‌دانند.

من همی دانم و آن ستارِ من جرم‌ها و زشتی‌کردارِ من

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۴)

ستار: بسیار پوشاننده

ببینید «ستار» را آورده در این‌جا، آن‌جا هم همین بود، می‌گفت «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، «جرم‌ها و زشتی‌کردارِ من».

اوّل، ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۵)

حق بدید آن جمله را، نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۶)

فضیحت: رسوایی، بدنامی، عیب
روی زرد: شرمگین و خجالت زده

ستّار: بسیار پوشاننده، که از صفات خداوند است و ما هم باید ستّار باشیم البته.

فضیحت: رسوایی.

روی زرد: شرمگین.

پس می‌گوید من می‌دانم و آن پوشاننده من، چه را؟ تمام گناهان و اعمال زشتی که انجام دادم. می‌گوید اوّل ابلیس استاد من بود، بعد من دیگر این قدر استاد شدم که ابلیس پیشم باد بود. می‌گوید خداوند همه این‌ها را دید، ولی پوشاند تا در رسوایی شرمگین نشوم. واقعاً هم داستان نصوص را می‌بینید که چندین بار توبه می‌کند می‌شکند، توبه می‌کند می‌شکند، ولی آخر سر می‌گوید خداوند می‌پوشاند این عیب را و نجاتش می‌دهد.

پس ما نباید فکر کنیم که این همه اشتباه کردیم، نباید دوباره سعی کنیم، خداوند نمی‌خواهد به ما کمک کند. «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، اما در مورد من این طوری نیست، برای این‌که من دیگر خیلی اشتباه کردم. هر چقدر اشتباه کردیم، اشتباهات ما را نادیده می‌گیرد اگر جدی باشیم. الآن گفت تسلیم بشویم ولی صادقانه، این‌ها را من فقط توضیح می‌دهم.

باز هم عرض کنم خدمتان که این توضیح دادن‌ها معنی‌اش این نیست که من خودم را مبرّاً می‌دانم از این نقص‌ها، نه! ببینید دوباره می‌گوید «رحمت اندر رحمت آمد» کمک می‌کند و ولو «لنگ و لوک و خفته شکل» باید به‌سوی او بخیزیم برویم. هر جور هست باید کار کنیم روی خودمان، نباید ناامید بشویم.

باز، رحمت پوستین دوزیم کرد
توبه شیرین چو جان روزیم کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۷)

هرچه کردم، جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۸)

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتیم دلشاد کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۹)

پوستین دوزی: وصله زدن بر پوستین، در اینجا به معنی اغماض و چشم پوشی از گناه

پس رحمت ایزدی، آبروی ما را پوشاند. در اینجا پوستین دوزی: وصله زدن بر پوستین، در اینجا به معنی اغماض و چشم پوشی از گناه هست. عرض می‌کنم مطلب مهمی است این قضیه فکر ما در من‌ذهنی با سبب‌سازی و انعکاس خشم و انتقام‌جویی ما نسبت به خداوند. چنین چیزی نیست، ما نباید طرز فکر خودمان را نسبت بدهیم به خداوند. به نظر من مولانا بهتر از ما تشخیص می‌دهد.

ما نباید از کار بمانیم برای این‌که بد کار کرده‌ایم و اشتباه کرده‌ایم و از این حرف‌ها. هر کسی خودش داستان خودش را می‌داند. بنابراین هر کاری که کرده‌ایم، الآن شروع کنیم به فضاگشایی و کار روی خودمان، زندگی قبول دارد از حالا به بعد به ما کمک بکند و هیچ موقع نیست که کمک نکند و لطفش را کم کند، به خیال این‌که ما فکر می‌کنیم خب حالا ما این کارهای بد را کردیم حتماً ما را ذلیل خواهد کرد، حقیر خواهد کرد، به این سادگی خداوند که ما را رها نمی‌کند، نه! اگر شما به ذهن نروید و از طریق ذهن نبینید، به شما کمک خواهد کرد.

بنابراین می‌گوید آبروی من را حفظ کرد و توبه شیرین، الآن دیگر این توبه نصوح آخرین توبه‌اش بود، دیگر برگشت. نصوح شناسایی کرد که دیگر نباید از طریق یک جسمی که من‌ذهنی هل می‌دهد به مرکزش ببیند و در مورد نصوح آن خانم‌های عریان بود، تجسم می‌کرد مثلاً، دختر پادشاه یا دخترهای مردم، زن‌های مردم، جوان، پیر، همه را آنجا می‌رفت ماساژ می‌داد، مالش می‌داد و از این کار نمی‌توانست بگذرد.



و ابزارش هم داشت، ابزارش این بود که شبیه زنان بود. گفت دیگر من از این موضوع گذشتم، آیا ما هم می‌توانیم بگذریم؟ حتماً حالا برای نصوص آن بود، برای شما هم یک چیز دیگر است، می‌توانید بگذرید؟ می‌گوید هر کاری کردم همه را ناکرده گرفت. مثل این‌که نکرده بودم.

خب این جملات خیلی امیدوارکننده است. یعنی زندگی با وجود کارهای ناجور ما در گذشته به ما کمک می‌کند. و عبادت ناکرده را آورده گرفت، من که طاعتی نداشتم فقط گناه کرده بودم، همه گناهان من را برگرداند و درست کرد.

مانند سرو و سوسن من را آزاد کرد. سرو نماد مثلاً حضور ما، زنده شدن به او، سوسن زبان ما که به وسیله او می‌چرخد، به وسیله من ذهنی نمی‌چرخد، آزاد شدم. صاحب بخت و دولت شدم.

در غزل داشتیم گفت که این دل‌روشنی، مقبلی را از کجا یافتیم؟ از این‌که در آینه من، صورت زیبای تو افتاده. پس معلوم می‌شود خود زندگی آمد مرکز نصوص، با وجود این‌که آن‌همه کار بد کرده بود. بله خودش می‌گوید:

نام من در نامه پاکان نوشت

دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۰)

آه کردم، چون رسن شد آه من

گشت آویزان رسن در چاه من

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

رسن: ریسمان، طناب

زفت: بزرگ، ستبر

پس نام من را در کتابچه پاکان نوشت، پاک شدم. من دوزخی بودم، اهل جهنم بودم، وارد بهشت شدم. پس معلوم می‌شود آدم‌هایی که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کنند، می‌توانند وارد بهشت بشوند اگر بخواهند، دارد توضیح می‌دهد.



در غزل داشتیم می‌گفت من «تقاضای تو دارم»، «سودای تو دارم»، «تمنای تو دارم». «خب «تمنای تو» یعنی آرزوی تو را دارم. هرکسی که آه می‌کشد یعنی واقعاً آرزومند است، نمی‌خواهد دیگر ذهنش بیاید مرکزش. این کار آسان است؟ نه! ولی همین آه آرزومندی است که مانند طناب می‌شود و آدم آن طناب را می‌گیرد از چاه همانیدگی‌ها می‌آید بالا. این آه، آه آرزومندی که ما شناسایی می‌کنیم واقعاً ما از جنس من‌ذهنی و شهوت آن نیستیم. عرض می‌کنم ممکن است برای آدم جوان آسان نباشد، ولی راهش این است، حالا امتحان کنید.

آه کردم، چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

بعضی موقع‌ها ما مجبور هستیم تصمیمات بسیار قاطعی بگیریم که من این چیزی را که آمده مرکز، شهوت ایجاد کرده و شب و روز در فکرش هستم و دور این می‌چرخم، نمیتوانم نچرخم، من دیگر نمی‌خواهم.

ممکن است آدم باشد، ممکن است مال دنیا باشد، ممکن است یک باور باشد، ممکن است یک درد باشد، توجه می‌کنید؟ یک حس انتقام‌جویی باشد، یک رنجش باشد، یک ظلمی باشد، یک چیزی را از شما گرفتند، به شما کار بدی کردند، رها نمی‌کند.

شاید شما تصمیم بگیرید به‌طور جدی آه بکشید، آه آرزومندی، که من الآن شناختم من باید به زندگی زنده بشوم. این چه هست آمده بود؟ هر چیز است، این آمده که من فضا باز کنم، درست است؟ به «این» من نباید بنگرم، این باید «بهانه باشد» و او «در منظرم».

پس بنابراین یک طناب یوسف پیدا می‌شود که من این «آه»، همین اتصال من به زندگی است دیگر، این اتصال قطع نمی‌شود، فضا را باز می‌کنیم این را می‌گیریم، می‌آییم بالا و چرا می‌گوید چاه؟ برای این که باید نیرو مصرف کنید، باید هشیار باشید. شاید باید درد هشیارانه بکشید. باید تصمیم قاطع بگیرید و بگویید من اشتباه کردم و اگر از اشتباه برگردم، خداوند به من کمک می‌کند و برمی‌گردد. این‌جا تصمیم قاطع می‌خواهد که دیگر این اشتباه را ادامه ندهی، یک حالت مریضی به خودت ندهی، هی آن را طول بدهی، طول بدهی، نمی‌شود این.

آه کردم، چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)



این توبه ما مثل همین توبه نصوح باید باشد، می بینید از روی آرزومندی نصوح به آن جا رسیده. آن رسن، آن طناب را گرفتم و بیرون آمدم و شاد به زندگی شدم، بزرگ شدم، شبیه خداوند شدم، هی دارم بزرگتر می شوم، فضا باز می کنم، آسمان درونم باز می شود و شبیه گل شدم، باز شد گل من، گل حضور من باز شد. پس نصوح در حالی که دوزخی بود، می رود بهشت. و:

در بن چاهی همی بودم زبون

در همه عالم نمی گنجم کنون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

آفرین ها بر تو بادا ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴)

گر سر هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵)

پس نصوح تشخیص داده، ما هم تشخیص می دهیم که در ته چاه همانندگی ها هستیم، حقیر. ما آمدیم همانند شدیم با خیلی چیزها. هر کسی هم می گوید من همانندگی ندارم، باید دوباره نگاه کند که واقعاً ندارد؟ اگر ندارد چطور پس پندار کمال دارد؟ ناموس دارد؟ درد دارد؟

پس این قدر بزرگ شدم، زفت شدم که در عالم نمی گنجم، چرا؟ به بی نهایت خداوند تبدیل شدم. الآن می گوید خدایا تو کردی، آفرین بر تو! نمی گوید من ذهنی ام کرده، خودم کردم.

می بینید نصوح از وقتی که توبه کرد به هیچ وجه از آن حيله ها و سوءاستفاده های من ذهنی نکرده، کاملاً صادق بوده. گرچه که فاش نکرده اشکالش را، گناهِش را. لزومی ندارد ما هم فاش کنیم. اگر زندگی می پوشاند این حماقت است که ما گناهمان را فاش کنیم، آبروی خودمان را خودمان ببریم، اگر لازم باشد زندگی فاش می کند.

آن می گوید که خدایا آفرین بر تو، تو کردی. مرا ناگهان از غم جدا کردی، از غم های ذهن، و اگر سر هر موی من زبان پیدا کند و همه در حال شکر باشند، باز هم شکر تو را نمی توانیم به جا بیاوریم. واقعاً هم همین طور



است، اگر کسی فضا را باز کند و از شرّ من‌ذهنی‌اش خلاص بشود، نخواهد فهمید یا نخواهد دانست چه‌جوری شکر کند. اولاً می‌فهمد که باید شکر کند، ثانیاً نمی‌فهمد چه‌جوری شکر کند.

می‌زنم نعره در این روضه و عیون خلق را یا لیت قومی یعلمون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۶)

«من در میان این بوستان‌ها و چشمه‌ساران در خطاب به مردم فریاد برمی‌آورم که ای کاش قوم من بدانستندی.»

روضه: گلشن، بوستان

عیون: جمع عین به معنی چشمه

این همان آیه معروف است می‌گوید: «در این بوستان‌ها و چشمه‌ساران در خطاب به مردم فریاد برمی‌آورم که ای کاش قوم من بدانستندی.»

که ببینید که کسی که به حضور می‌رسد، آرزو می‌کند که همه متوجه بشوند که در من‌ذهنی با همانیدگی‌ها می‌بینند و این واقعاً صحیح نیست. بنابراین در این باغ، در این باغ حضور و در این چشمه‌ای که یا چشمه‌سارانی که ما می‌بینیم از انسان‌ها می‌تواند جاری بشود، بله؟ ما یک باغی هستیم که فضای گشوده‌شده و انعکاسش در بیرون باغ زیبایی‌ست، یک چشمه‌ای هستیم که این دم ایزدی از ما عبور می‌کند، امروز در غزل بود که می‌گفت که

هله ای گنبدِ گردون، بشنو قصه‌ام اکنون که چو تو همره ماهم، بر و پهنای تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

من بر و پهنای بی‌نهایت دارم، ای زندگی تو ماه من هستی، من مثل اجسام نیستم، این سیارات نیستم که این‌ها یک ماه جسمی دارند، من ماه زندگی را دارم، من ماه خدا را دارم.

پس هر کسی که فضا را باز می‌کند می‌رود به بهشت آرزو می‌کند که دیگران هم، انسان‌های دیگر هم از طریق همانیدگی‌ها نبینند، در پندار کمال نباشند، در پرده پندار نباشند. البته این هم آیه قرآن است:



«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

یعنی هر کسی که به او گفته می شود فضا باز شد، من ذهنی فروریخت، برو بهشت فضای گشوده شده، آسمان درون بی نهایت شد، همیشه آرزو می کند که ای کاش دیگران هم مثل من ببینند.

برای همین است که انسان هایی مثل مولانا این قدر کمک می کنند به مردم، برای این که آرزو دارند که همه بشریت این طوری ببیند، مثل ایشان ببیند. ما هم این ها را داریم تکرار می کنیم، در همین آرزو که همه مردم ان شاء الله آن طور که مولانا می بیند، ببینند، دیدشان را درست کنند.

و این دید امروز فهمیدیم که ولو این که اندک اندک پیش می رویم ما، باز هم مورد رحمت ایزدی هستیم و نواقص ما را زندگی می پوشاند. در غزل داشتیم: «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا» به خاطر همان عبارت عربی من این داستان را تکرار کردم که دیدیم که زندگی از سر تقصیر نضوح گذشت و گناهان او را ندیده گرفت، پوشاند، مثل این که همه را بخشیده بود. و در مورد بشریت هم همین است، اگر کل بشر واقعاً به هوش بیاید و کوشش کنند که همین آیه را اجرا کنند یا این بیت را:

می زخم نعره در این روضه و عیون

خلق را یا لیت قومی یعلمون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۶)

«من در میان این بوستان ها و چشمه ساران در خطاب به مردم فریاد برمی آورم که ای کاش قوم من بدانستندی.»

روضه: گلشن، بوستان

عیون: جمع عین به معنی چشمه

«می زخم نعره در این روضه و عیون»، یعنی پس این جهان یک باغ است، یک چشمه سار است، هر انسانی یک چشمه هست، ولی مردم از طریق پرده همانیدگی ها می بینند. مردم هر لحظه یک چیز ذهنی را می آورند به مرکزشان و مولانا آرزو می کند ای کاش این طوری نبود، با عینک عدم می دیدند. به هر حال ببینیم این نضوح چکار می کند؟



تیترا

«باز خواندن شهزاده، نَصوح را از بهرِ دلاکی، بعد از استحکامِ توبه و قبول توبه و بهانه کردنِ او و دفع گفتن»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۷)

نصوح را دوباره دعوت به کار می‌کنند، چه کسی؟ دختر پادشاه می‌گوید که بیا دلاک مخصوص من بشو اگر حمام نمی‌روی.

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما می‌خواندت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۷)

دختر شاهت همی خواند، بیا
تا سرش شویی کنون، ای پارسا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۸)

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
که بمالد یا بشوید با گلش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۹)

از روی لطف می‌گوید یک کسی آمد پیش نصوح گفت که دختر پادشاه ما شما را احضار کرده، گفت تو را می‌خواهد که بیایی سرش را بشویی ای پارسا، از تو بهتر دیگر دلاک نیست، فقط به تو اطمینان دارد. غیر از تو دلاک دیگری را نمی‌خواهد که بیاید مشتمال بدهد یا با گلش بشوید. این با «گلش بشوید» هم می‌بینید که معنی دارد. با گل شستن یعنی یک کسی را می‌خواهد که بیاید او را با جهان همانیدگی‌ها آشنا کند، ببرد ذهن برگرداند مثلاً، ولی نصوح می‌گوید نه، دیگر نمی‌آیم.

گفت: رَوَ رَوَ، دست من بیکار شد
وین نَصوح تو کنون بیمار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۰)

رَوَ، کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
که مرا وَالله دست از کار رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۱)

با دل خود گفت: کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۲)

اشتاب: شتاب

تفت: شتابان

گرم: اندوه، دلتنگی

«گرم» یعنی اندوه. «تفت»: شتابان. «اشتاب» یعنی شتاب، سریع.

پس نصح می‌گوید نه، می‌گوید این کار را نمی‌کنم، دست من به‌کار نمی‌رود دیگر، دستم از کار افتاده. الآن این نصح بیمار شده، برو یک کس دیگر را پیدا کن که دست من توانایی کار کردن را دیگر ندارد.

به خودش گفت که این جرم من از حد گذشته‌است. و اگر هر کدام از ما فکر می‌کنیم جرممان از حد گذشته، دیگر باید مواظب خودمان باشیم. می‌گوید آن ترس و اندوه که به من وارد شد از یاد من نمی‌رود، پس اگر ما دچار ترس و اندوه شده‌ایم به‌خاطر یک همانیدگی، یا مثلاً با یک نفر همانیده شدیم، ولی درد زیادی کشیدیم تا جدا شدیم، باید یادمان باشد دیگر همانیده نشویم.

الآن نصح امتحان می‌شود، ببینیم موقعیت هست دوباره برود پیش دختر پادشاه، کسی هم که نمی‌داند واقعاً مرد است، آیا می‌تواند امتحان کند؟ می‌تواند، اگر برود بگوید من یک دختر هستم می‌روم می‌شویم دیگر، مسئله‌ای نیست، کسی هم نمی‌داند که، ولی به زندگی قول داده دیگر این کار را نکند و سر قولش هست.

من بمردم یک ره و، باز آمدم

من چشیدم تلخی مرگ و عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۳)

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا

نشکنم تا جان شدن از تن جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۴)

بعد آن محنت که را بار دگر

پا رود سوی خطر؟ الا که خر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۵)

معنا واضح است، می‌گوید من مُردم و زنده شدم، من تلخی آن همانش و واهمانش را کشیدم و با خدای خودم در درون عهد کردم دیگر چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به مرکزم نیاورم و تا زمانی که در این تن زنده هستم من به این قول متعهد هستم. بعد از آن درد و سختی و ترس چه کسی می‌رود سوی خطر؟ چه کسی می‌رود این ریسک (Risk: خطر کردن) را بکند که ذهنش را بیاورد به مرکزش؟ مگر این‌که خر باشد!

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖